



# خون و شرف



ترجمہ: محمد تقی دانیہ

اثر: پروسیہ مری مہ

پروسیه مری مه داستان نویسنده نامدار و توانای  
قرن نوزدهم فرانسه (۱۸۷۰ - ۱۸۰۳)  
در پاریس در خانواده متوسطی پا به  
عرصه جهان گذاشت و در شهر کان  
دیده از جهان فرو بست کتاب خون و شرف  
یکی از بهترین آثار وی میباشد.



انتشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو  
ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶  
تلفن: ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸

# خون و شرف

نوشته: پروسیه مری مه

تلخیص: لوئی بانولی

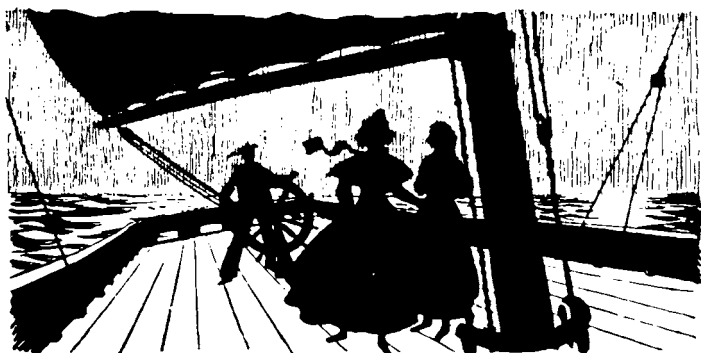
ترجمه: محمد تقی دانی



انتشارات توسن

---

- نام کتاب: خون و شرف
- نویسنده: پروسیه مری‌مه
- مترجم: محمدتقی دانیا
- چاپ اول: ۱۳۶۲
- تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
- چاپ: افست رودکی
- حروفچینی و صفحه‌پردازی: سازمان کاوش
- لیتوگراف: لیتوگرافی بهزاد
- ناشر: انتشارات توسن
- تاریخ تاسیس: ۱۳۶۰
- مرکز پخش: تهران خیابان لاله‌زار نو ساختمان شماره ۵ البرز طبقه همکف پلاک ۲۶
- تلفنهای: ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸
- حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد.



## ۱

در نخستین روزهای ماه اکتبر سال ۱۸۵۰ سرهنگ سر توماس نوویل که اهل ایرلند بود و بعنوان افسر ارشد ارتش انگلستان بر هزار سرباز فرماندهی میکرد و دخترش میس لیدیا از راه دریا و از بندر ماری بجزیره کرس سفر مینمودند. آنها گمان میبردند که تنها هستند ولی در آخرین لحظه، مرد برنا و زیبائی هم سوار کشتی شد. او "اورسانتون دولارمبیا" نام داشت و چندین سال بود که با درجه استوانی در ارتش ناپلئون بناپارت انجام وظیفه میکرد؛ اصل و نسبش بیکی از خانواده‌های قدیمی کرس میرسید. اورسانتون که جوان نیک محضر، شادان و تربیت شده‌ای بود، در اولین برخورد مورد پسند سرهنگ واقع شد.

شب قشنگی بود، ماه با پرتوهای سیمگون دریای بیکران را روشن میکرد، باد ملایمی میوزید و کشتی را به پیش میراند. میس لیدیا که منظره شاعرانه "شب و دریا" را دوست میداشت، با خدمتگارش روی عرشه رفت. هیچکس در آنجا نبود، فقط پشت سرشان، یک نفر ملاح صاحب قریحه، ترانه‌ای از سرزمین کرس میخواند. میس لیدیا از معانی عبارات لطیف و مفاهیم کلمات ظریف ترانه سر در نمی‌آورد اما اینقدر میفهمید که ترانه از "جنایت و انتقام"

سخن میگوید :

"دست کسی را میخواهم که آدم کشته

"چشم کسی را میخواهم که نشان نگرفته

"قلب کسی را میخواهم که بداند پیشیده . . . ."

سپس ، ملاح با نارا حتی آوازش را قطع کرد .

میس نوویل پرسید :

"دوست من چرا ادامه نمیدهید ؟"

ملاح ، اورسورا که از پلکان بعمرشه میآمد تا مهتاب درخشان را

تماشا کند ، نشان داد .

آنگاه میس لیدیا گفت :

"ترانه‌تان را تمام کنید . این آواز مرا بوجد میآورد ."

ملاح بسویش خم شد و آهسته گفت :

"ریمکو . . . . من خوش نمیآید نمک بزخم کسی بپاشم ."

— چی ؟ نمک مقصود چیست ؟

ملاح پاسخی نداد .

اورسو در حالیکه بسمت میس لیدیا میآمد ، گفت :

"می بینم که با حظ و لذت وافر دریا می‌دیرانید ."

بگمانم در جاهای دیگر ، چنین ماه زیبا و دلربائی را ندیده‌اید که چشمک

زنان و نرم نرمک برسینه آسمان می‌خرامد . اینطور نیست ؟

— من نه دریا آرام و نیلغام را نگاه میکردم و نه آسمان صاف و شفاف

را . شش دانگ حواسم پیرامون این موضوع دور میزد که آیا زمانی میتوانم

زبان کرسرایا دبگیرم ؟ این ملاح با ذوق ترانه عجیب و وحشتناکی را می—

خواند که از لابلای واژه‌هایش بوی خون بمشام میرسد . حیف که در موقع

حساسی ، آوازش را قطع کرد ."

ملاح زیر چشمی اورسورا نگاه میکرد که مبادا مواظبش باشد و میکوشید

که خود را پشت پیراهن سیاه ، بلند و بی آستین میس لیدیا از دید او پنهان

کند . واضح است که نمیخواست جلوی ستوان اورو آواز بخواند .  
اورسو گفت :

"پائولوی فرانسوی ! چه تصنیفی میخواندی ؟ دختر خانم صدا هست را شنیده و میخواهد پایان تصنیف را هم بداند .  
ملاح گفت :

"اورسانتون ! بقیماش را فراموش کردام ."  
میس لیدیا هیچ نگفت و تصمیم گرفت برای دانستن قسمت آخر ترانه صبر کند . ولی خدمتگارش ایتالیائی بود و با زبان کرس کم و بیش آشنائی داشت . او هم کنجکاو شده بود که دنباله ترانه را بفهمد و قبل از اینکه میس لیدیا بتواند پیش بینی کند ، از اورو پرسید :  
"آقا ! کلمه ریمیکو بزبان کرس چه معنی میدهد ؟"  
اورسو گفت :

"اگر کلمه ریمیکو با فعل "دادن" همراه باشد ، بمعنی مسخره کردن مردی است که از انتقام گرفتن میترسد .  
— چطور ؟ انتقام گرفتن ؟

— بله ، زن یا مردی که قادر نیست زبان و آزار کسی را تحمل کند و از رسیدگی و داوری درست دادگاهها بهرهای نمبرد ، با کشتن دشمنش انتقام سختیها و بدبختیهای خود را میگیرد و دلش خنک میشود : البته سستی در انجام چنین عملی در نظریکایکاهالی کرس بسیار زشت و هولناک است .  
کی راجع بکلمه "ریمیکو" با شما صحبت کرده ؟  
میس لیدیا بیدرنگ پاسخ داد :

— دیروز در بندر ماری ، فرمانده کشتی این واژه را بکار برد .  
اورسو فوراً پرسید :

— او از چه شخصی حرف میزد ؟

— "اوه ! یک سرگذشت کهن را بر ايمان نقل میکرد که خیال میکنم مربوط بقرنها پیش بوده است . آره ، اینطور تصور میکنم . . . . متأسفانه

اسم شخصیت داستان یادم رفته... شب بخیر، آقا."

ومیسلیدیا از پله‌گان فرود آمد و باتاقش رفت، اورسوهم بنوبه خویش رفت.

بعد از رفتن او، خدمتگار دوباره بعرشه رفت و از ملاح پرسید:

"بچه دلیل خواندن ترانه را قطع کردید؟"

— برای اینکه اورسو آمده بود؛ این ترانه بمناسبت مرگ پدرش سرهنگ دولارمیا، ساخته شده است که دو سال قبل بطرز فجیعی بقتل رسید. یقین دارم اورسویکرس برمیگردد که انتقام خون پدر را از جنایتکاران بگیرد. بزودی در دهکده "پیترانورا" بوی خوش "گوشت تازه" دماغ سودجویان و آدمکشان را نوازش خواهد کرد. اورسو معتقد است که دو یا سه نفر پدرش را کشته اند؛ او هم بمیدان مبارزه میرود که قاتلان بیرحم را نیست و نابود کند.

خدمتگاران باتاق میسلیدیا برگشت و همه چیز را موبو برایش بازگو کرد. هم او که تا آنوقت اورسورا جوان بسیار آراسته و جذابی تشخیص داده بود. فردای آن شب رؤیائی، در حالیکه پیراهن سفید گلدار پوشیده بود در باره زاد و بوم و زندگی خانوادگی مرد جوان یک رشته سؤالاتی را مطرح کرد و او هم جوابهای کافی و وافی داد.

باین ترتیب، دوشیزه پاکیزه و اصیل از نزدیک متوجه شد که افسر جوان چشمان درشت و گیرا، دندانهای ریز و صدفی، پیکر عنای و رسائی دارد و فوق العاده مودب، شیرین بیان و آگاه است.

اورسو گفت:

"هنگامیکه من جوان بودم، جزیره کرس را ترک کردم. خاطرات این سرزمین آباد و آزاد با تمام چشم اندازهای دلپذیر و بی نظیرش همچون مجموعه آثار و اشعار نغز و پر مغز نویسنده توانائی در ذهنم باقی مانده است. من کوهها، درهها، بیشهها، جلگه‌هایش را و همچنین خویها و آئین‌های کسانی را که در آنجا سکونت اختیار کرده‌اند، دوست دارم. بارها لغات "مبارزه" و "انتقام جوئی" را از زبان اهالی کرس شنیده‌ام اما اشخاص کینم





توزو کوتاه بینی را که در این راه جان سپرده و فدای اغراض و مطامع شیطانی شده اند، دوست ندارم، بایستی بی پرده بشما بگویم که جزیره، زرخیز ما، همواره با ساکنان شهرت \* در جنگ و ستیز بوده و ما هرگز از قدرت تشخیص صحیح و قضاوت عادلانه، محاکم رسمی طرفی نیستیم. اهالی کرس که

---

\* بکسر حرف اول شهری واقع در شمال کشور ایتالیا

سلاح بدست‌زدگی میکنند، از دیرگاه عادت داشتند خودشان عدالت را اجرا کنند ولی بالاخر ما حق نباید گذشت کماکنون در صلح و صفایست می‌کنیم، ما فرانسوی هستیم و قضات صالح، مطلع و عالی‌مقامی داریم. شاید بتوان افکار و اعمال تنسّد انتقامجویانه را در انجمنها و اجتماعات روستائیان و بزرگان نادید مگرفت زیرا این گروههای زحمتکش و محروم هنوز اندیشه‌های نوین جوامع جهان مرفعی را نیکو درک نکردند. و اندتا که بزبان فرانسه و انزّانس می‌گویند و معنی خونخواهی را میدهد، جنگ تن‌بتن بیچارگان و تهیدستان است و جان‌کلام در همین نکته باریک‌تر از مونهفت است! پر خاشاکان پیش از اینکه با دشمن وارد جنگ شوند، با و کلک می‌زنند و می‌گویند:

"فاصله را رعایت کن. خود تو بها! من آدم خویشتن داری هستم."

حسودان، نابخردان و افراد نادان بخاطر هیچ و پوچ آدم می‌کشند و طعم تلخ کینه‌ورزی را می‌چشند. . . . واقعا "شمار این جنایات در مجامع عقب افتاده ما از سایر نقاط گیتی افزون‌تر است. اما عجب! هم میهنان تندروی من هرگز برای دزدی آدم نمی‌کشند. ما قاتلان بسیاری داریم ولی حتی یک دزد نداریم."

---

■ با کسر حرف چهارم و تشدید حرف پنجم، در جزیره کرس حالت دشمنی که ناشی از توهین یا قتل باشد و بتمام اقوام شخص موهون یا مقتول تعلق میگیرد.



## ۲

اینک کشتی کوچک دودکله ، آرام آرام امواج نقره‌ام را میشکافت و در امتداد صخره‌های ساحلی جزیره کرس پیش میرفت . ملاحی بصدای رسا ، نقاط مهم کناره را نام میبرد . گاهی مردی که لباس ماهوت قهوه‌ای بتن داشت و تفنگ بلندی بردوشش آویخته بود ، از پس تپه ماهورها دیده میشد . او برگره اسبی سوار بود و در پیچ و خم راههای تنگ و بز روی کوهستان چهار نعل می‌تاخت .

میس لیدیا گفت :

"شاید این بیابانگرد یک آدمکش حرفه‌ای یا میهن‌دوست شورشی باشد

اورسو باو جواب داد :

"بیشک دهقان بی‌آزاریست که در دهکده مجاور اقامت دارد و برای انجام کارهایش سفر میکند ؛ اگر هم تفنگ بدوش دارد ، این عادت عموم اهالی کرس است ."

سه روز بعد ، روبروی جزائر "شقایقهای سرخ" و شهر "آژاکسی‌یو" که در کنار خلیجی به‌همین نام واقع شده و کوههای سر بفلک کشیدم‌ای را در میان گرفته است ، رسیدند . دورنمای زیبا و با شکوه خلیج آژاکسی‌یو در

برابر دیدگان مات و مبهوت مسافران ما گسترش یافت .

وقتی کشتی وارد بندرگاه شد ، زمین وسیعی که تا چشم کار میکرد بیشهء انبوهی از بوتمهای خاردار و گیاهان وحشی بر آن سایه افکنده بود ، در آتش میسوخت و دود غلیظی که از آن حریق مهیب بر میخاست ، همچون پردهء سیاهی آسمان " پونتادی ژیراتو " را میپوشانید . در حول وحوش شهر "آژاک سی یو" کلیه مظاهر زندگی نقاب غم و ماتم بر چهره زده بود . هیچ جنبش و تلاشی در کوچه ها و گذرگاهها مشهود نبود ؛ فقط بگروه اندکی از مردان بیکار برخوردند که همیشه همان وضع و حال را داشته بودند . تعداد زنان هم انگشت شمار بود ؛ آنان چند تن زن ژنده پوش روستائی بودند که برای فروش سبزیها ، میوه ها و هرگونه فرآوردهء محلی بهفته بازار روی آورده بودند . صدای چک و چانه زدن خریداران ، بلند حرف زدن عابران ، شوخی و خندهء جوانان و آواز دلنواز عاشقان پرسوز و گداز مانند شهرهای ایتالیا شنیده نمیشد . گاه گداری ، ده دوازده نفر مرد مسلح دهقان زیر سایهء درخت کنار خیابان زور آزمائی میکردند یا کشتی گرفتن دیگران را تماشا میکردند . آنها هرگز هوو جنجال راه نمی انداختند و توی سروکلهء هم نمی زدند .

میس نوویل ، پس از ورود به "آژاک سی یو" بدیدن خانهء ناپلئون رفت اما طولی نکشید که از این شهر غم انگیز خسته شد . کم کم عقیده پیدا کرد کاری ربطی کرده که بسفر آمده ؛ در اینصورت ، مدادها و رنگهایش را برداشت و شروع کرد بنقاشی کردن . در خلال این احوال ، سرهنگ واورسو بشکار رفتند . حدود شش ساعت که گذشت با دست پر برگشتند ؛ آنوقت شام خوردند ، میس لیدی آواز خواند ، سرهنگ خوابید و میس لیدیای جوان و خدمتگارش تا پاسی از نیمه شب ، باهم بشور و بحث پرداختند .

اورسو برای تجدید دیدار دهکده اش شتاب نداشت و ظاهراً "از شهر "آژاک سی یو" بی اندازه خوش آمده بود . دوشیزهء برنا میخواست میل به انتقام جوئی را که تصور میکرد در قلب او جا گرفته بود گاهش دهد . میخواست وادارش کند افکار اضطراب آوری را که خیال میکرد انگیزهء بازگشت اوبه

جزیره بوده، از یاد ببرد .

سرهنگ نوویل با گذرنامه‌ای که داشت، مجبور بود بملاقات اساندار  
برود و اساندار هم بنوبه، خویش بمنظور آشنائی با دختر سرهنگ بخانه  
او آمد. اورسو در آنجا بود.  
سرهنگ گفت:

"آقای دولاره بیا را بشما معرفی نمیکنم چون حتماً او را می‌شناسید.  
اساندار کمی با ناراحتی پرسید:  
— آقا پسر سرهنگ دولاره بیا هست؟  
اورسو جواب داد:  
— بله، آقا!

— من مرحوم پدرتان را می‌شناختم.  
بعد بنا کرد از پاریس حرف زدن و با کنجکاوای از میس نوویل پرسید:  
"آیا در خشکی با آقای دولاره بیا آشنا شدید؟  
— نه، در کشتی که ما را بکرس می‌آورد، با او آشنائی پیدا کردم.  
اساندار خیلی آهسته گفت:  
— مرد جوان بسیار شایسته‌ایست. آیا شما گفته‌بچه علت بکرس برگشته؟  
دوشیزه، پاکیزه گفت:

— من از او نپرسیده‌ام؛ شما می‌توانید سؤال بفرمائید.  
اساندار سکوت اختیار کرد، ولی یک لحظه بعد، شنید که اورسوبا  
سرهنگ بزبان انگلیسی صحبت میکرد؛ باو میگفت:  
آقا از ظواهر امر مشهود است که سرکار زیاد سفر کرده‌اید. یقیناً  
جزیره، کرس و آداب و رسومش را از یاد برده‌اید.

— درست است؛ من وقتی جزیره را ترک کردم، بسیار جوان بودم.  
یک شب، میس لیدیا جرات بخرج داد و به "اورسو" گفت:  
"خیلی خوب، آقا. بایستی بشما بگویم من بدون اینکه درصدد بر  
آیم از کارتان سردر بیاورم، بقسمتی از آن آگاهی یافتم، همین اطلاع

مختصر باعث فشردگی قلبم میشود . من میدانم چه مصیبتها و محنتهایی بر خانواده<sup>۱</sup> شما وارد آورده‌اند ؛ از ستمها و کینه توزیهای هم میهنانتان برای من زیاد سخن گفتن و میترسم مبدا ...

اورسو مانند مرده رنگ رخسارش سفید شد و سؤال کرد :

— شما چه فکر میکنید ؟ ...

دختر جوان میان حرفش دوید و گفت :

"نه ، آقای دولاره بیا ! من میدانم که شما مرد تربیت شده و آزمودهای هستید ."

— شما گمان میکنید که روزی من بتوانم آدمکش بشوم ؟

— نه ، ولی من راجع باین موضوع با شما صحبت کردم برای اینکه

فهمیدم وقتی بزدگها تان برمیگردید ، وظیفه دارم شمارا یاری کنم ، میدانم شما آنقدر قدرت و شهامت دارید که دنبال روی این قبیل عادات سخیف و سنن پوسیده منباشید ، بگذریم . دیگر در اطراف این گونه موضوعات مغایر اصول بشر دوستی مذاکره و مباحثه نکنیم ؛ سرم درد گرفته ، بعلاوه خیلی دیر وقت ... امیدوارم مرا ببخشید ... شب بخیر . اورسو گفت :

— مادمازل . در زندگی رنجبارم ، لحظات تلخی وجود داشته که

شعائرو سن متروک دیارم در ذهن من بیدار شده است ، البته ، گاهی اوقات ، زمانی که بپدر بیچاره ام میاندیشم ... آنگاه ، پندارهای آشفته و سهمگین همچون عنکبوت سیاهی در مخیله ام تار می تند ... شما با سخنان شیوا و الهام بخش این خیالات پوچ و زیان آور را از مغز خسته ام را ندید ... متشکرم ... سپاسگزارم ...

روز بعد ، میس نوویل دم پنجره<sup>۲</sup> اتاقش نشسته بود ، زن جوانی را دید که لباس مشکی بتن داشت ، بر کره اسب نیرومندی سوار بود و داخل شهر میشد . پشت سرش روستا زاده<sup>۳</sup> مسلحی در حرکت بود که بنظر میآمد یک جانی خون آشام یا یک مسافر آرام است . زن بسیار زیبا و فریبا بود و

ظاهرا " بیست سال بیشتر نداشت . نگاهش محزون بود و بنظر میآمد که از خودش خاطر جمع است . موهای خرمائیش را عقب زده بود و سرش را با دستمال بزرگ و سیاهی پوشانده بود . پیراهن بلندش بی اندازه ساده و بی پیرایه بود . لختی درنگ کرد که از کسی چیزی بپرسد ؛ سپس اسبش را بسرعت جلو راند و روی نیمکت سنگی پله‌گان مهمانخانه‌ای نشست ، در



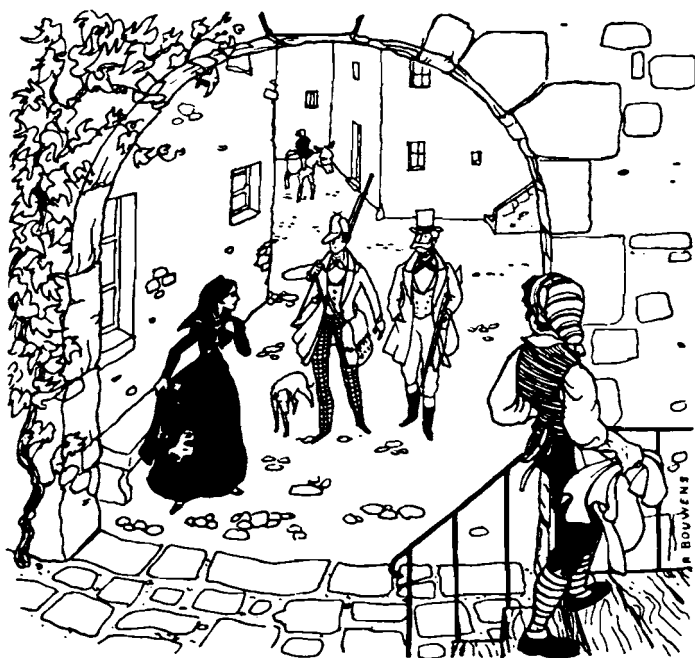
این مدت روستازاده ملازم رکابش هم اسب خود را بانجا آورد .  
 بزودی ، سرهنگ و اورسوکه از شکار برمیگشتند ، از راه رسیدند . مهمانخانم  
 دارید دختر سیاهپوش و نورس در چند جمله کوتاه حرفهائی زد و "دولاره بیا"ی  
 جوان را با انگشت نشان داد . رنگ رخساره دختر بسرخي گراييد ، از روی  
 نیمکت برخاست ، چند گامی به پیش برداشت ، بعد ایستاد . اورسو خیلی  
 نزدیکش بود و او را با دقت نگاه میکرد .

دختر گفت :

— شما اورسو آنتونیو دولاره بیا هستید ؟ من کلمبا هستم .

— کلمبا !

اورسو در حالیکه او را در آغوش میگرفت ، سروریش را غرق بوسه کرد ،  
 حرکت غیرمنتظرهای که سبب شگفتی سرهنگ و دخترش شد ؛ در انگلستان ،





برسوم نیست که کسی را درملاء عام بغل کنند و ماچ کنند .  
کلمبا گفت :

" برادر! مرا خواهید بخشید اگر بدون فرمان شما آمدمام ؛ اما بوسیله  
دوستانمان از ورود شما مطلع شدم و از آرزوی دیدارتان بحدی خوشبخت  
بودم که هنگام عزیمت سراز پا نمیشاختم . . . . ."  
اورسو بار دیگر او را با مهر و محبت صادقانه بر سینه فشرد ، بعد  
صورتش را بطرف سرهنگ برگردانید و گفت :

" این دختر خوب و نجیب ، خواهر منست ، اگر اسمش را بزبان  
نمیآورد ، هرگز نمیشناختمش . سرهنگ سرتوماس نوویل . پوزش برا بپذیرید .  
امشب نمیتوانم با شما شام صرف کنم . . . . خواهرم . . .

— نه ، دوست عزیز! هر گاه مادموازل بیاید و در صرف غذا ما را  
همراهی کند ، فوق العاده موجب انبساط خاطر من و دخترم خواهد شد .  
مادموازل دولاره بیا به میس نوویل معرفی گردید و او هم دستورداد  
تختخواب دیگری با تاقش بیاورند چون تمام اتاقهای مهمانخانه پرازمستری  
بود . کلمبا تشکر کرد و بدنبال خدمتگار میس نوویل رفت تا دست و رویش  
را بشوید ، موهایش را شانه بزند و گرد و خاک لباسهایش را بگیرد .  
بمحض بازگشت با تاق ، جلوی تفنگهای سرهنگ که شکارچیان در گوشهای  
گذاشته بودند ، مکث کرد و گفت :

" سلاحهای فشنکی است برادر! آیا این تفنگها بشما تعلق دارد؟"  
— نه ، اینها تفنگهای سرهنگ است .

کلمبا گفت :

— چقدر دلم میخواست شما هم یکی داشتید ،  
سرهنگ گفت :

— در اینجا سه قبضه تفنگ موجود است که یقیناً یکی از آنها به  
"دولاره بیا" اختصاص دارد و خوش دست هم هست ، امروز چهارده تیر  
از هر تفنگ شلیک شده و چهارده سکه را سوراخ کرده است! عزیزم ، انتخاب

کنید .

اورسو از جانب خواهرش معذرت خواست و جواب داد :

— با کمال شرمندگی عرض میکنم نمیخواهم .

" بسیار خوب . خواهرتان برای شما انتخاب خواهد کرد . "

کلمبا عادت نداشت حرفی را دوبار باو بزنند ؛ مانند کودکی که در مقابل بازیجمای قرار گرفته باشد ، تفنگی را که زیبائیش از دونای دیگر کمتر بود ، برداشت . ولی این یکی تفنگ بسیار عالی از نوع "مانتون" با کالیبر\* بزرگ بود .

دوشیزه\* جوان گفت :

" مثل اینکه بایستی بردش خوب باشد . "

برادرش سعی کرد بازهم عذرخواهی کند و نمیدانست بچه زبانی سپاس گزارد . با آماده شدن شام ، افکار همه تغییر کرد . گاهی چشمان درشت و شفاف کلمبا با چشمان اورسو برخورد میکرد و بنظر میآمد که مشتاقانه میخواهد از او سؤالی کند اما اورسو با رودربایستی جهت دیگر را نگاه میکرد ؛ از قرار معلوم در مقابل سؤالی که خیلی خوب میفهمید در باره\* چه موضوعی است ، پس می نشست .

بعد از صرف شام ، سرهنگ از اورسو پرسید :

" مبل دارید که شما را با مادموازل کلمبا تنها بگذاریم ؟ "

— نه ، سرتوماس ! وقتی در "پیترا نورا" مستقر شدیم ، بقدر کافی فرصت خواهیم داشت که با هم درد دل کنیم .

میس نوویل متباب آزمایش کوشید کلممای زیبا را بحرف بیاورد اما موفق به انجام این کار نشد . پس از اورسو خواهش کرد منظومه ای از کتاب "دوزخ" اثر طبع دانته\* که از بهترین پدیده های او بشمار میرود ، برایش

---

\* دوره دهانه لوله تو خالی — قالبی که برای تعیین اندازه دوره جای فشنگ اسلحه گرم و دوره فشنگ و گلوله است — کلفتی گلوله توپ و فشنگ و غیره\* \* شاعر ایتالیائی متولد ۱۲۶۵ و متوفی در سال ۱۳۲۱ میلادی

بخواند. در مدتی که مشغول قرائت این قطعه ادبی لطیف و پرمایه بود، کلمبا کنار میز آمد، سرش را که تا آنموقع پائین بود، بالا گرفت، چشمان درشت و تیز بینش روشن شد، سیمایش نخست سرخ و سپس سفید گشت. هنگامیکه خواندن اشعار بپایان رسید، گفت:

— برادر، چقدر گیرا و رسا هست. سراینده این منظومه زیبا کیست؟

اورسو کمی تعجب کرد و میس لیدیا لبخند زنان پاسخ داد:

— سازنده اشعار، چاهه سرای توانا نیست که پنج قرن پیش با زیباییهای طبیعت وداع کرده است.  
اورسو گفت:

زمانی که در "پیترا نورا" استقرار یافتیم، ترا وادار خواهم کرد که آثار دانته را بخوانی.  
کلمبا باز گفت:

— خدایا، این سروده چقدر زیباست!

و بخشی از منظومه را تکرار کرد؛ ابتداء صدایش خیلی خوب شنیده نمیشد، بعد روی کلمات جالب توجهش تکیه کرد و در حالیکه با نیروی افزونی بخواندن ادامه میداد، نسبت ببرادرش حدت و حرکات بیشتری بلحن گفتار خود بخشید.

میس لیدیا با بهت و حیرت زائد الوصفی گفت:

"انگار شاهزاده یک از انواع و اقسام شعر را بسیار دوست دارید. چقدر خرسند شدم که فهمیدم از قرائت اشعار دانته مثل یک کتاب نوا حساس لذت و سعادت کردید.  
اورسو گفت:

— میس نوویل. ملاحظه میکنید که اشعار دانته در قلب و روح یک دختر روستائی و ساده میتواند چه تاءثیر شگرف و معجزه آسائی داشته باشد ولی من اشتباه میکنم؛ یاد میآید که کلمبا بکسب و کار عشق میورزیده است، اگر خواهرم دوست ندارد صحبت کند، در عوض آواز خواندن را بسیار خوب

میداند. در کودکی غالب اوقات تلاش در سرودن شعر میکرد و پدرم بمن می‌نوشت که او در "پیترانورا" و دهکده‌های مجاور بزرگترین خواننده اشعار رثائی\* از آب درآمده است.

کلمبا نگاممتد ونفرت آمیزی بسمت برادرش انداخت. میس نوویل که در ایام سوکواری پیشوایان مذهبی بارها از دهان گرم آواز خوانهای کرس اشعار جانشوزی شنیدم بود، بسیار میل داشت باز هم چند قطعه شعری بشنود، از کلمبا تقاضا کرد که نمونه‌ای از هنر خداداد ما را عرضه بدارد. کلمبا باو تبسم کرد؛ بالاخره بر آن شد که لب از لب بردارد و مهر سکوت را بشکند؛ باندازه یک دقیقه میز را بدقت نگریست، بعد، بنشانه تمرکز حواس، بسقف اتاق نظر دوخت. آنگاه، دست را روی چشمهایش گذاشت و بسان بلبل خوش الحان چنین خواند:

درون دره، در نقطهای بسیار دور، در پس کوهستانها،  
خورشید، هر روز فقط یک ساعت چهره عیان میسازد؛  
در آغوش دره، خانهای کوچک و تیره، بنا شده،  
علفها و سبزه‌های وحشی مقابل در ورودی روئیده،  
درها، پنجره‌ها، دریچه‌ها همیشه بسته‌اند  
هیچ دودی از دودکش خارج نمیشود  
ولی، در نیمروز که خورشید بگرمی پرتو افشانی میکند؛  
پنجرهای گشوده میشود و آنگاه، . . . . .

دختر جوان، محروم از مهر پدر و مادر، می نشیند؛  
میدوزد، میسوزد و ضمن کار کردن،  
ترانه غم انگیزی از گذشته‌های دور میخواند  
اما، صدای هیچ جنبیده‌ای جوابش را نمیدهد  
روزی، آری، در یک روز زیبای بهاری،

---

\* بکسر حرف اول مربوط به: عزا - ماتم - مصیبت - سوکواری

کبوتر صحرایی بر درخت نزدیک خانه فرود آمد ،  
 و آواز پرسوز و گداز دختر جوان را شنید ،  
 او گفت : " دختر جوان تو در تنهایی گریه نمیکنی ؟  
 " پرنده زشت و ترسناکی ، دوستم را ربوده . "  
 - کبوتر صحرایی ! پرنده ترسناک را نشانم بده ؛  
 اگر هم از ابرهای پاره پاره بالاتر رفته  
 بزودی او را خواهم کشت .  
 من دختر بینوایی هستم ، کی برادرم را بمن پس خواهد داد ؟  
 برادری که اینک دور از من ، در دیار بیگانه است .  
 - دختر جوان ! بمن بگو برادرت کجاست .  
 بالهای تیز پروازم مرا نزد او خواهد برد .  
 اورسو در حالیکه قلبش سخت فشرده میشد ، خواهر دردمند را در  
 آغوش گرفت و گفت :  
 " چه کبوتر با ادب و حقشناسی ! "  
 سرهنگ با فرهنگ و مهربان که یک کلمه از سخن اورسورا نفهمیده ،  
 به کلمبا گفت :  
 " ماد موازل ، از اجتماع ترانه دلنواز شما بیحد شادمان شدم ، بیشک ،  
 آن کبوتر صحرایی همین پرندمای بوده که امشب خوردیم . "  
 وقت خوابیدن شد و دو دوشیزه جوان با تاقشان رفتند ، موقعیکه  
 کلمبا لباسهایش را در میآورد ، میس لیدیا متوجه شد که او چیزی را روی  
 میز و زیر لباسهایش گذاشت ، با کنجکاوی دم میزد و رفت و کارد تیغه بلند و  
 دسته نقره‌ای را دید که با حسن سلیقه کنده کاری شده بود . سلاح قدیمی و  
 گرانبهائی که یادگار ادوار پیشین بود .  
 میس نوویل لبخند زنان گفت :  
 " آیا دوشیزگان جوان عادت دارند چنین شیء ظریفی را زیر رختهایشان  
 پنهان بکنند .

— البته لازم است ، چه بسا آدمهای بدجنس و شریری که در کمین دختران تنها و بیگناه نشستند !

— شما جرات و جسارت آن را دارید که با اینطور ضربه زدن از خود دفاع کنید ؟

و میس نوویل که کارد را برداشته بود ، دستش را بسرعت بالا برد و پائین آورد همچنانکه هنرپیشگان حرفهای در صحنه ، تئاترها بردشمن حمله میکنند و ضربه وارد میآورند .  
کلمبا گفت :

" بله ، اگر ناچار باشم برای دفاع از ناموس خود و حمایت از شرف دوستانم سلاح بکار میبرم . . . اما نه آنطوری که شما کارد را بدست گرفته اید ؛ ممکن است خودتان را مجروح کنید . اگر کسی را کمی خواهید با وارد آوردن ضربه سریع از صفحه روزگار محو کنید ، عقب نشینی کند ، تکلیف چیست ؟ و ضمن اینکه بلند میشد ، افزود :

" به بینید . اینطوری که دست را بالا ببرید و ضربه را وارد کنید ، حتماً دشمن بدرک واصل میشود . میگویند خوشا بحال کسانی که بچنین سلاحهایی احتیاج ندارند ."

سپس ، خوابید و چشمهایش را هم گذاشت . بنحوی رویش را با شمد پوشاند که نمیشد زیباترین و آرامترین سر را دید .



۳

در مدتی که کلمبا بخواب ناز فرورفته است ، فرصت را غنیمت می‌شمارم و این داستان واقعی را جزء بجزء برایتان شرح می‌دهم تا اینکه از اسرارمگو نیکوتر آگاه شوید . شما میدانید که سرهنگ دولاره بیا کشته شده است ولی او را در کس بقتل نرسانده اند بلکه در محل دیگری بوسیله کسی که می‌خواسته مثلاً "شمارا بریاید ، ترور شده است . بطور قطع و یقین با اشاره بدخواهانش نابود گردیده است . اما بیشتر مردم از راز قتل وی بی اطلاع مانده اند ، نمیدانند از کی و بچه مناسبت خصمان ناشناس کمر بقتلش بستند و خون پاکش را بر زمین ریختند . علت آدمکشی در پس حجاب تاریک زمانهای کهن ناپدید گشته است . از اینقرار ، خانواده سرهنگ دولاره بیا دشمن چند خانواده دیگر بویژه خانواده "باری سینی" بوده است . در افواه شایع است که در سده شانزدهم یکی از اعضاء خانواده دولاره بیادختر زیبایی از خاندان "باری سینی" را عاشقانه دوست داشته و بعد او را ترک کرده و بامان خدا سپرده است ، بهمین دلیل بدست یکی از خویشاوندان دوشیزه جوان بقتل رسیده است . ولی سایرین روایت متفاوتی نقل کرده اند ؛ آنها میگویند دختری از خانواده دولاره بیا عشق شومی نسبت به پسر از خاندان باری سینی داشته و سرانجام بقتل پسر دل‌باخته پایان یافته است ،

باین ترتیب، از آن پس، میان دو دودمان برجسته "خون" حاکم بوده است.

سالیان متعددی در بین دو خانواده مرگ و میری نبوده چون اعضا جوان ترک دیا رفتند و بنقاط دیگر رفتند اما روزی یکی از اعضا خانواده دولاره بیا که در شهر ناپل در اداره دولتی خدمت میکرد، با سه نفر مرد که دستش انداخته او را "دهاتی کرس" نامیده بودند، بزود خورد میپردازد. اگر بیگانهای که تمام حرفهای زمختشان را شنیده بود، با گفتن: "منهم اهل کرس هستیم." از او پشتیبانی نکرده بود، مسلماً "درگیردار و لنگاری و کتک کاری او با شان زخم برداشته بود. این شخص غریبه از خاندان باری سینی بود که همشهریش را نمیشناخت.

آندو زمانی که در ایتالیا زندگی میکردند، با هم یاران بسیار همسنگ و یکرنگ شدند. هنگامیکه بکرس برگشتند، در همان دهکده اقامت گزیدند اما تادم مرگ با هم کم آمد و رفت میکردند و دیگر لایم تا کام با هم حرف نمیزدند.

پسرانشان بهمین منوال روزگار گذرانندند. یکی "ژیل فوکسیو" پدر اورسو بود که افسر شد و دیگری "گیدیس باری سینی" بود که وکیل دعاوی گشت. هر دو بعنوان سران خانواده، در کشورهای مختلف بکار و کوشش پرداختند، همدیگر را خیلی کم میدیدند و صدای صحبت کردن همدیگر را کم میشنیدند.

روزی، در سال ۱۸۵۹، گیدیس در روزنامه خواند که "ژیل فوکسیو" افسر ارتش، بر اثر ابراز لیاقت در جبهه های جنگ، بدریافت نشان لژیون دونور\* مفتخر شده است و در حضور دوستانش گفت:

"از این موضوع تعجب نمیکنم، یارو توسط ژنرال سه ستاره\* \*

---

\* عالیترین نشان نظامی فرانسه\* \* نخستین شخصیت نظامی که بر کلیه افسران فرماندهی میکند. فرمانده کل نیروهای سه گانه در ارتش.



پارتی بازی کرده . "

این کلمات غیرواقع و توهین آمیز در شهر وین در مقابل "ژیل فوکسیو" بازگو شد . افسر شایسته جواب داد :

"وقتی از ایتالیا بکرس برگشتم ، دیدم گیدیس ثروت سرشاری باخود آورده است . پولهای زیادی که با استفاده از منابع نامرئی و منافع نامشروع کسب کرده بود نه اینکه از طرق صحیح و مقاصد شرافتمندانه بارش رابسته باشد . "

"ژیل فوکسیو" با طرح کردن این مطالب ، آنهم بی پرده و با لحن تند و نیشدار در یک مجمع عمومی ، قصد پروراندن کدام کودک حرامزاده ای را داشت ؟ براستی میخواست چه بگوید ؟

گفته های افسر میهن دوست ، از سوی "باری سینی" و دهان بدهان در کوچه و بازار پخش شد و در اذهان مردم باقی ماند .

در سال ۱۸۱۲ باری سینی میخواست بریاست شهرداری "پیترانورا" منصوب شود و خیلی امیدوار بود که بمقصود برسد اما برحسب پیشنهاد ژنرال سه ستاره ، این مقام یکی از اقوام همسر "ژیل فوکسیو" تفویض گشت . باری سینی تصور کرد که از جانب شخص "ژیل فوکسیو" تو دهنی خورد ماست ، در سال ۱۸۱۴ ناپلئون در جنگ مغلوب گشت . با اعمال نفوذ رقیب ژنرال سه ستاره ، باری سینی در راءس شهرداری قرار گرفت ؛ باری سینی که میدید به آرزوی دیرینه اش رسیده ، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید .

در عرض این مدت ، سرهنگ دولارمبیا وضع مالی خوبی نداشت ؛ فقط نیمی از حقوقش را دریافت میکرد . ناگزیر به "پیترانورا" برگشت و در آنجا سکنی گزید . دشمن دیرینه برای گوشمالی او در برابر هر گونه نمائی عقب نشینی نمیکرد ، با انواع وسائل غیر قانونی دست میآزید و با یاوه گوئی و هوچیگری نمک بزخمش میپاشید . سرانجام ، میان آن دو جنگ اعلام گشت . همه میدانستند که شهردار قبلا "قاضی و عضو ممتاز دادگستری بوده و در

شناسائی شرایع و قوانین ملل مختلف ید طولی داشته است؛ هر بار که امکاناتی پیش می‌آمد، با تثبیت بمواد و تبصره‌های مصرحه در کتب قانون، سرهنگ را از حق مسلم خویش محروم می‌ساخت. همسر سرهنگ رخت از جهان بربست، در وصیت‌نامه‌اش خواسته بود او را وسط بیشه، کوچکی بخاک سپرند که همیشه دوست داشت گردش کند؛ شهردار فی المجلس پاسخ داد که این عمل منع قانونی دارد. میت را در گورستان دفن کنید سرهنگ با برآشتگی گفت:

— همسر در همان جایی که انتخاب کرده، بخاک سپرده خواهد شد، و بکارگران دستور داد که در نقطه معهود، زمین بیشه را بکنند. شهردار از پلیس یاری خواست؛ برای اجرای قانون بایستی خشونت بکار میرفت! ولی از لحاظ اینکه خون کسی ریخته نشود، باری سینی بایستی ساکت می‌ماند؛ چند نفر تنگدار، جلوی چشمهایش آماده تیراندازی بودند. لیکن خانواده میت موفق شدند که جنازه را در بیشه دفن کنند. از این قرار، شهردار با خشم جنون آسائی بشهرداری برگشت، او در نظر داشت دولاره‌بیا را که قانون، مذهب و عرف را خوار شمرده بود، بکیفر رساند اما از آنجائی که دوستان مورد اعتماد سرهنگ از هیچ مساعدت و مراقبتی در حقش فروگذار نمی‌کردند، نیرنگها و آزارهای باری سینی، شهردار جفاکار مؤثر واقع نمیشد.

روزی، باری سینی در گاو صندوقش یک نسخه سند قدیمی پیدا کرد که خطوطش محو شده بود و بفکر افتاد با استفاده از آن میتواند حقوق حقه سرهنگ را در خصوص مالکیت ده استیجاری که در کنار رودخانه پیرآبی گسترش می‌یافت، غصب کند. پرونده این شکایت واهی و بی اساس تنظیم و به دادگاه ذیربط ارسال گردید. یک سال بعد، قاضی بیغرض بعلت مجعول بودن سند ابرازی، ظاهراً "سرهنگ را از اتهام انتسابی تبرئه کرد، ولی هنوز حکم براءت متهم صادر نشده بود که شهردار نامه‌ای را که از طرف "گوستی نی" جانی معروف دریافت داشته بود، در اختیار قاضی یاد شده

گذاشت . جنایتکار مزدور نوشته بود :

" اگر باز هم باین پرونده ور بروید ، شما را خواهم کشت . "

آگوستی‌نی‌فورا "مراسلای‌بعنوان‌قاضی نوشت و در آن متذکر شد که نامه استنادی‌شهردار بخط و امضای او نیست و آماده‌است که شخص‌مفتی را بانیش‌چاقو شدیداً " مجازات کند ! حقیقت قضیه چنین بود :

آگوستی‌نی ، هیچکدام از نامه‌ها را ننوشته‌بود . در این شرایط گنگ و تاریک بود که سرهنگ دولاره بیا بشرح زیر بقتل رسید :

در شب دوم اوت سال ۱۸۰۰ ، زنی بنام خانم "پیتری" بدهکده "پیترا‌نورا" گندم میبرد که از فاصله صد و پنجاه قدمی جاده ، صدای شلیک دوتیر تفنگ را بطور پیاپی شنید . آنگاه ، مردی را دید که خم شده بود و بسمت دهکده می‌دوید ؛ او لحظهای درنگ کرد ، رویش را برگردانید و دست‌راب‌سوی همکارش بلند کرد که زن جوان نمیدید ، بعد در پس درختان مونا‌پدید گشت . خانم "پیتری" نتوانسته بود صورتش را درست به‌بیند و او را بشناسد . کیسه گندمش را زمین گذاشت ، شتابان دوید و سرهنگ دولاره بیا را دید که زخم برداشته بود ؛ او هنوز نفس میکشید ، تفنگ پرش در کنارش افتاده بود ؛ شهرت داشت میخواستماز حمله کسی که ناگهان روبرویش سبز شده بود ، دفاع کند که شخص دیگری از قفا او را هدف قرار میدهد . اینک در برابر عفریت مرگ مقاومت میکرد اما متاء سفا نه قادر نبود حتی یک کلمه حرف بزند . خون از بدنش روان بود و جلوی نفس کشیدنش را میگرفت . خانم "پیتری" بخوبی ملتفت میشود که سرهنگ می‌خواهد صحبت کند ولی نمیتواند مقصودش را بفهماند . متوجه میشود که مجروح سعی دارد دستش را بطرف جیب ببرد ؛ زن با عجله کیف کوچکی را از جیب در می‌آورد و بازش میکند . مرد خون‌آلود ، مدادی را از توی کیف برمیدارد و در صدد بر می‌آید که چند حرفی روی آن بنویسد اما خانم "پیتری" نمیتواند آن نوشته کوتاه را بخواند و معنی اش را درک کند .

سرهنگ در حالیکه ملتسانه نگاهش میکند ، دستش را بشدت می‌فشرد .

گویا میخواست بهگوید:

"موضوع مهم است، این نام کسی است که مرا کشته."

خانم "پیتری" بدهکده میرود، موقعیکه با آقای شهردار و پسرش "ونسان تلو" برخورد میکند، تقریباً "شب شده بوده. مشهوداتش را برای آنها تعریف میکند. آقای شهردار کیف مخصوص اسناد و اوراق بهادار را میگیرد و محض اطلاع پلیس بدو بشهرداری میرود. بانو "مادلن پیتری" با "ونسان تلو"ی جوان تنها میماند و باو میگوید:

"برویم با آقای "دولارمبیا" کمک کنیم، شاید هنوز زنده باشد."

مرد جوان پاسخ میدهد:

— نه، اگر مردار کنار مردی به بینند که از قدیم الایام دشمن خانوادام بوده، خواهند گفت که من کشتمش . . . در دروازه را میشه بست، اما در دهن مردم را نمیشه بست.

اندکی بعد، شهردار از راه میرسد و می بیند سرهنگ مرده است. دستور میدهد جنازه را بلند کنند.

قاضی از ماجرا آگاه میشود. باری سینی کیف مخصوص اسناد و اوراق بهادار مفتول را باو تسلیم میکند. روی صفحهای که بقطرات خون آغشته شده بود، میشد خواند: "آگوستی . . . با مشاهده این مدرک زنده بر قاضی محقق میگرد که آگوستی نی، سرهنگ را کشته است. کلمبادولاره بیا را احضار میکند، از او میخواهد که کیف را از نزدیک نگاه کند. او تمام اوراق را بدقت واری می کند، بعد با انگشت شهردار را نشان میدهد و فریاد میزند: "این مرد پدرم را بقتل رسانده." و جهت مزید اطلاع قاضی توضیح میدهد که پدرش در ظرف همین دو سه روز، نامهای از پسرش اهرسو دریافت کرده بود.

و اضافه مینماید.

"پدرش نامه را در حضور او خوانده، آن را سوزانده و فراموش نکرد در دفتر یادداشت موجود در کیف، نشانی تازه خانه پسرش را با مد

بنویسد . بسیار خوب ! حالا این نشانی در کیف نیست ! شهردار این برگ را پاره کرده چون قطعا " پدرم " ذیل آن ، اسم شخصی که او را کشته نوشته بوده . شهردار کهنه کار بجای اسم مجرم حقیقی ، با تردستی نام آگوستی نی را گذاشته است . "

قاضی ملاحظه میکند که از ردیف اوراق کیف یک برگ کم است ، ولی در عین حال ملتفت میشود که اوراق دیگری هم بسرقت رفته است . همسایگان و دوستان متوفی اظهار میدارند که سرهنگ اغلب اوقات ، از این اوراق برای آتش زدن سیگارهایش استفاده میکرد : شاید این برگ هم با دست خودش سوزانده شده باشد .

سپس ، با ژرف نگری بیشتری متوجه میشوند که شهردار بعلت وجود تاریکی سر شب نمیتوانسته اسناد را بخواند . بالاخره بایستی به ثبوت میرسید که شهردار قبل از ورود به شهرداری حتی با اندازه یک دقیقه هم در جایی مکث نکرده باشد .

پاسبان همراه شهردار گفت :

" من با او با نجا رفته بودم ؛ دیدم که چراغ برق را روشن کرد ، کیف را توی پوششی گذاشت و جلوی چشمهایم درش را بست . "

کلمبا خود را روی پاهای پاسبان انداخت و با عجز و لابه گفت :

" شما را بجان هر کسی که نزدتان عزیز است ، سوگند میدهم ! بگوئید

بمبینم آیا یک دقیقه هم شهردار را تنها نگذاشتید ؟ "

— برای پیدا کردن یک برگ کاغذ باتاق مجاور رفتم اما فقط بقدر یک دقیقه آنجا ماندم ؛ وقتی توی کشوهای میز تحریر عقب کاغذ میگشتم ، شهردار مرتبا " بامن صحبت میکرد . حین بازگشت باتاق اولی ، دقیقا " دیدم که آب از آب تکان نخورده و کیف خون آلود همچنان سر جایش هست .  
شهردار گفت :

— من خشمم دما وازل دولا ره بیا را بخوبی درک میکنم ولی مطمئنا "

در این قتل یا جنگ تن بدن هیچ دخالتی نداشتم . وقتی تیر تفنگ شلیک

شده ، پسر من و نسل تلو جلوی در ورودی شهرداری با من بوده و پسر دیکرم "اورلاندو کسیو" هم که تب شدیدی داشته ، در تخت خوابش استراحت کرده بوده .

بالاخره ما و بخانه میرویم و تمام تفنگها را بدقت بازدید میکند ، به این منظور که ثابت کند از هیچکدام تیری شلیک نشده است .

"من آنرا" پی بردم که کیف مخصوص اسناد و اوراق بهادار متونی چقدر حائز اهمیت است ؛ عجله داشتم که محتویات آن را در محل امنی و تحت حفاظت یک مقام رسمی مرتب کنم تا در صورت ضرورت مورد بررسی قرار گیرد . کاملاً میدانستم که بداندیشان و سودجویان دیر یا زود این جنایت هولناک را بمن نسبت خواهند داد ؛ پیش بینی مسأله ، طبیعی است زیرا من دشمن نشاندار سرهنگ بودم . وانگهی ، آگوستی نی قبلاً اعلام کرده بود کسی را که بنامش نامه نوشته بوده ، خواهد کشت . این جنایتکار خطرناک خواسته انتقام بگیرد و عاقبت هم بقولش عمل کرد ."

پنج روز پس از مرگ سرهنگ دولاره بیا ، پلیس در کوههای اطراف به آگوستی نی برخورد میکند و او را میکشد ؛ در جیب نیم تنه اش ، نامه ای از کلمبیا یافت میشود که دوشیزه " ماتمزه " از او خواسته بود بهر شکلی که مصلحت میدانند قدم پیش گذارد و نقاب از چهره " حقیقت بردار " آدمکش حرفه ای باین نامه جواب نمیدهد زیرا احتمالاً " گرفتار عذاب وجدان بوده و جرات نمیکرده رو در رو بدختر جوان بگوید که پدرش را بقتل رسانده است .

قاضی اظهارات باری سینی را باور میکند و از او بپوش میخواهد . باری سینی هم بمنظور ابراز حسن نیت ، تصمیم میگیرد که پرونده " ده استیجاری " را در مراجع عالیتر تعقیب نکند ؛ او که مردم آزاری را از حد گذرانده بود ، قول میدهد دست از سر بازماندگان خانواده " دولاره بیا بردارد و آنها را آرام بگذارد .

کلمبیا بنابر آداب و رسوم کهن سرزمین خود ، در برابر پیکر بیجان پدر بزانو در میآید و مرثیه ای سوزناک میخواند . یاران و آشنایان دورش

حلقه میزنند. اواز ژرفای قلب و روح بانگ برمیآورد و با خشم فراوان، در حضور همگان، علیه خانواده باری سینی، چنین میگوید:

"اینها ناجوانمردانه پدر رشید و سرفرازم را کشتند! اینک وقت آنست که برادرم اورو، شمشیر از نیام برکشد و با انتقام خون پاک پدر، خون گرم افسرد لاورونیکوگاری که روزگاری با بدخواهان میهن عزیزمان پنجه درآکنده بود و آنان را از دم تیغ بیدریغ میگذرانید، بر صفوف تبهکاران و راهزنان بتازد و از کشته پشته سازد. بایستی همه چیز را بداند: با و نامه خواهم نوشت!"

این همان مرثیه بسیار معروفی بود که ملاح با صدای جانپرور، روی عرشه کشتی کوچک در مقابل میس لیدیا میخواند. اورو مکتوب خواهر محبوب را دریافت نمود؛ او با خواهرش یک رنگ و هم آهنگ بود و از دیرگاه شوق بازگشت بجزیره را در دل داشت اما افسوس که نمیتوانست سنگرمبارزه را رها کند و خصمان سرسخت و متجاوزان تیره بخت را بحال خویش واگذارد. قاضی هم در مراسله دیگری با و نوشت که آگوستینی به تنهایی مقصر است.

باین ترتیب، مرد جوان تغییر عقیده داد و به کلمبا پاسخ گفت که شاید در تشخیص هویت قاتل پدر دچار اشتباه ذهنی شده باشد. او دو سال بعد، پس از پایان جنگهای شمال فرانسه، توانست به "کرس" برگردد. او نمیخواست انتقام بگیرد و خون بریزد، بلکه آرزو داشت خواهرزبایش را در پیراهن بلند و سفید عروسی به بیند، املاک وسیع پدری را بفروشد و برای ادامه زندگی بیاریس برود.

## ۴

فردای آن شب اورسو فهمید که نمیتواند مدت زیادی در "آژاکسیو" بماند به دوستانش گفت که بایستی به "پیترا نورا" برگردد ، میس لیدیا و پدرش قول دادند که در دهکده بدیدنش بروند .

کلمبا پیش از حرکت ، بشهر رفت که چندنفر از آشنایانش را ملاقات کند . اورسو با میس لیدیا و پدرش بقصد گردش و هوا خوری بکنار دریا رفت . سرهنگ بعضی وقتها از پسر و دختر جوان دور میشد که مرغان هوایی را شکار کند .

اورسو و میس لیدیا راه خوش و با صفائی را که در امتداد آب دریا جلو میرفت ، پیمودند .

اورسو پس از یک سکوت طولانی ، گفت :

— میس لیدیا ! راجع بخواهرم چه فکر میکنید ؟

میس نوویل جواب داد :

— خیلی پسندیدمش . . .

و تبسم کنان افزود :

بیش از شما ، چون واقعا " اهل کرس است ، یکنفر از ساکنان کرس



نه عادات و صفات مرز و بومش را در گنجینه دل بخوبی حفظ کرده است .  
در صورتیکه شما بی اندازه متجدد هستید .



— شاید بر حسب گفته شما فوق العاده متجدد باشم . ولی در حال حاضر که ظاهراً "تحت تاء" تیر عوامل طبیعی و اجتماعی زادگاهم قرار گرفته ام . هزار جور افکار شوم و گمراه کننده از مخیله ام خطور میکند و آزارم میدهد . قبل از مراجعت بدهکدای که در آغوش کوهستان آرام گم شده است ، لازم میدانم با شما صحبت کنم .

— آقا ! بایستی شهامت داشته باشید ، رفتار استوار خواهرتان برای شما عبرت آموز است ؛ او این قبیل خیالات زشت و زیان آور را به مغزش راه نمیدهد .

— آه ! شما اشتباه میکنید ! گول قیافه خاموشش را نخورید . هنوز با من حتی یک کلمه هم حرف نزد ما در هر نگاهش ، خوانده ام که از من چنان نظاری دارد .

— بالاخره ، از شما چی میخواهد ؟

— اوه ! هیچی . . . او فقط من باب امتحان میخواهد به بیند آیا تنگ پدرتان همانطور که پرندگان و جانوران را شکار میکند ، آدم را هم میکشد

و این آزمایش را وظیفه من میدانند .

— چه اندیشه نارسائی! آیا میتوانید چنین موضوعی را باور کنید که هنوز بشما هیچی نگفته ، خود بخود اسرار درونش را بخوانید ؟ این نوعی پیشداوری نادرست یا شیطننت کودکانه است که از طرف شما انجام میگردد . — اگر به انتقامجویی فکر نمیکرد ، بایستی در اولین برخورد از پدرتان با من سخن میگفت نه اینکه هیچی نگوید و پس از مدتی سکوت ، عقیدماش را در باره اشخاصی که احتمالا " پدرم را کشتاند ، ابراز دارد و با قطع و یقین از یک یک آنها نام ببرد . خیلی خوب ، از من نشنیده بگیرید ، در این خصوص دیگر لام تا کام حرف نمیزنم . برای اینکه با عقائد ، سلیقه ها و اخلاق ساکنان جزیره کرس بیشتر آشنا شوید ، اضافه میکنم که ما دوست نداریم آقا بالاسرداشته باشیم و بیگانای بمادستور بدهد ؛ در اینجا ، خواهرم بوبرده که حنایش رنگی ندارد و نمیتواند مرا بازیچه قرار دهد ولی موقعیکه با تمهید مقدمات مرا بکنار خندق عمیقی بکشاند و سرش را بطرفم برگرداند ، توی خندق پرتابم خواهد کرد و سزای غفلت و خیانتم را خواهد داد . " آنگاه ، اورسوبرای میس لیدیا مرگ پدرش را تشریح کرد و با دلائل کافی اظهار نمود که چرا قبول دارد آگوستینی این ضربه جبران ناپذیر را بر بیکر خانواده شان وارد آورده است .

و افزود :

"گذشت زمان نتوانسته در افکار کلمباکوچکترین تغییری بدهد . من از مضمون آخرین مکتوبش ، این استنباط را کردم . او خواهان مرگ فردا " فردا اعضای خانواده باری سینی است و . . . میس نوویل ! بعنوان یک دوست بشما میگویم که آنها از خیلی وقت پیش مردماند ، البته اگر خواهرم خیال نکند که وظیفه مرد ، وظیفه رئیس خانواده است که انتقام نزدیکانش را از بدخواهان بگیرد ، بعقیده او اگر من دست باین عمل " غیر انسانی " زنم ، در جوامع کرس دیگر هیچ ارج و قربی نخواهم داشت .

— آقای دولاره بیا حالا خودمانیم . . . حق را نباید زیر پا گذاشت

که شما از خواهرتان زیاد بدگوئی میکنید!

— بهه! شما هم کهاین را میگوئید! . . . او یکنفر از اهالی عقب افتاده کرس است . . . او چیزی را فکر میکند که همه از ریز و درشت فکر میکنند . می دانید دیروز من بچه مناسب آنقدر غمگین بودم ؟

— نه ، اما احساس میکنم که خوشحالیتان نسبت بابتدای آشنائیمان کمتر شده است .

— برعکس ، دیروز خوشحالتـر و حتی خوشبخت تر بودم . شما با خواهرم چقدر مهربان بودید . . . من و سرهنگ سوار کشتی بودیم و به دیار جانان بر میگشتیم . میدانید یک ملاح بمن چه گفته؟ اورسانتون! شما پرندگان بسیاری را کشتهاید ، و لـی اورلاندو کسیو باری سینی را شکارچی ماهر تر و بزرگتر از خودتان دانستهاید . "

— خیلی خوب! چه چیز عجیب و مخوفی در این کلمات وجود دارد ؟ باور میکنید که شما چابکترین و ورزیدهترین شکارچی هستید ؟

— اما ندیدید که این مرد الکی خوش و غیر مسئول هر هر بـریش من میخندید ؟ او میخواست بگوید که من جرات کشتن اورلاندو کسیو را نخواهم داشت .

— ستوان دولاره بیبا . آیا میدانید کم کم دارید مرامیترسانید ؟ چنین بنظر میرسد که آب و هوای کرس ، تنها بشما شورو هیجان نبخشیده بلکه دیوانهتان هم کرده است . خوشبختانه ، بزودی این سرزمین را ترک خواهم کرد !

— نه ، قبل از اینکه صلاحیت قضاوت در احوال دهکده "پیترا نورا" را کسب کنید . یادتان باشد که بخواهرم قول دادهاید .

— و اگر باین سفر نرویم ، بیشک انتقام هولناکی خواهید گرفت ! ؟

— خاطرتان هست روزی جناب سرهنگ درباره افراد نازک نارنجی و لجبازی که با داور سست و بی پایه خود منکر واقعیات میشوند و میگذارند از گرسنگی بمیرند ، داد سخن میداد ؟

— یعنی شما آدم لجوج میگذارید از گرسنگی نغله شوید بی آنکه آه و ناله‌ای بکنید؟ من که باورم نمی‌آید، اگر یک روز بی آب و نان بمانید، ما دموارل کلمباپنیرا علی و لذیزی برایتان خواهد آورد که قولتان را فراموش خواهید کرد.

— میس نوویل! مرا دست انداخته‌اید؟ من در اینجا تنها هستم، جز شما کسی را ندارم که مانع دیوانگیم بشود.

— اندکی جدی باشیم. شما برای کمک کردن بخودتان از شهامت مردانموشرافت سربازی برخوردار هستید... و تصویری که از من در ذهنتان منعکس شده است.

— آه! میس نوویل. اگر میتوانستم در خیال مجسم کنم که کمی برای شما مهم هستم، آنوقت...  
میس نوویل گفت:

— آقای دولاره بیا گوش کنید. این انگشتی را که مانگشتم هست، می بینید؟ یک یادگاری بسیار قدیمی و کرانه‌هاست. بگیرید! آنرا بشما میدهم. وقتی در خصوص جزیره کرس، اندیشه بدی از مغزتان گذشت، بآن نگاه کنید و دردل بگوئید که همواره بایستی بزبان خود و سوددیگران سخن بگوئید و گام بردارید.

— میس نوویل! من بشما فکر خواهم کرد و در دل خواهم گفت...  
— "بگوئید دوستی دارید که هرگاه بداند دشمنان پست و کینه توز شما را بدار زده‌اند، متاثر خواهد شد."

آنوقت لیدیا، بنا کرد خندیدن، و از او رسو دور شد و، بسوی پدرش دوید و گفت:

"پاپا. این پرنده‌های کوچولو را ول کنید و با ما بیایید."

## ۵

اورسو بایستی صبح خیلی زود با خواهرش حرکت میکرد . موقعیکه با اتفاق سرهنگ شیرکاگاثومینوشید ، میس لیدیا با کلمبا داخل شد . دوشیزه اشراقی ، با هزار ضرب و زور ، سر ساعت پنجاه از تختخواب برخاسته بود . اورسو گفت :

"معدرت میخوام که شما را مجبور کردم اینقدر زود بلند شوید ، بی شک خواهرم بیدارتان کرده ؛ شاید از دست ماعصبانی باشید و آرزودارید بهمین زودیها مرا بالای چوبه دار به بینید ." میس لیدیا آهسته گفت :

— نه ، اما حین صرف شام ، شما را غصه دار دیدم ! شاید برای اینکه سرپرستان گذاشته بودند ؛ برآستی نمیخواستم با خاطره ناخوش آیندی ازپیش ما بروید و تصویر بدلی مرا با خود ببرید . شما اهالی کرس ، چه موجودات غریب و مرموزی هستید ! خدا نگهدار ؛ بامید دیدار ."

و دستش را بسمت او دراز کرد ، اورسو بی آنکه جوابی بدهد ، نگاهش کرد . کلمبا پهلوش آمد ، او را دم پنجره های آورد و چیزی نشان داد . اورسو به میس نوویل گفت :

"مادموازل! خواهرم میخواهد این را بشما بدهد. ما ساکنان فقیر جزیره چیز زیادی نداریم که ببخشیم... خواهرم بمن گفته که شما دیشب مدتی طولانی این کار را نگاه کرد ماید. کلمبا گمان میکند این شیئی ناقابل باندا زما ی قدیمی و نایاب است که از من تقاضا کرده آیا میتواند آن را بعنوان ارمغان تقدیمتان کند ولی من میترسم مبادا دستان بیندازید! میس لیدیا گفت؛

— این کار بسیار زیباست. اما یک سلاح خانوادگی هست که از نسلهای پیشین بیادگار مانده است؛ من حق ندارم آن را از شما بگیرم. کلمبا با قوت قلب گفت؛

— این کار پدرم نیست. یکی از رؤسای بزرگ جزیره کرس، این را بجد چهارم مادرم هدیه داده است. با پذیرش این تحفه بی ارزش باعث خوشحالی میشوید.

میس لیدیا که دست و پایش را گم کرده بود، گفت؛

— ولی من نمیتوانم بگذارم که اینطور بدون اسلحه بروید. کلمبا با آسودگی خاطر گفت؛

— برادرم با من هست، بعلاوه تفنگ خوبی را که پدرتان به ما داده در اختیار داریم. اورسو! پرش کرده ای؟

با این توضیحات، میس نوویل قانع شد و کار را گرفت...

سرانجام بایستی عزیمت میکردند، اورسو دست میس نوویل را صمیمانه فشرد؛ کلمبا او را در آغوش گرفت و گونه های شادابش را بوسید. میس لیدیا از پنجره خواهر و برادر را دید که سوار بر اسب بجانب کوهستان میرفتند. کلمبا بنظر میآمد که بسیار سعادتمند است. اورسو سر را بلند کرد و دوستش را دید؛ انگشتی را نشان داد و آن را روی لبهایش گذاشت، میس لیدیا از شرم و آزرگ گنگون گشت و از دم پنجره دور شد؛ اما بیمعطلی برگشت که باز دوستانش را به بیند.

میس لیدیا گفت؛

"من بکرس آمدمام چه کنم؟ این مرد جوان دربارمام چه فکر میکند؟  
اوه! من کهاو را دوست ندارم! ... نه، نه، ... او دوستم داره، از این  
بابت مطمئن هستم .  
خود را روی تخت خوابانداخت و خواست بخوابد ولی ممکن نبود .

## ٦

اکنون، اورسو سوار بر اسب، با خواهرش سفر میکند و آنها از دوستانی که تازه ترکشان کرده بودند، سخن میگفتند.

کلمبا با حظ و لذت فراوان از میسنوویل خوب و، از تواضع و تعارف بی‌پیرایه و نجیبانه‌اش صحبت میکرد. بعد، پرسید:

"آیا سرهنگ آنطور که ظاهرش حکایت میکند، ثروتمند است؟ آیا میس‌لیدی یگانه‌فرزند اوست؟ چنین بنظر میرسد که پدرش شما را خیلی دوست دارد..."

اورسو در پاسخ هیچ نگفت و کلمبا ادامه داد:

"خانواده ما در گذشته ثروتمند بوده است. هنوز هم در جزیره، دارای اهمیت و اعتبار بسیار است، اورسو. اگر من بجای شما بودم، میسنوویل را از پدرش خواستگاری میکردم... (اورسو با بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخت) من با پول او، بیشه‌ها و تاکستانهای نزدیک خانمان را میخریدم."

اورسو جواب داد:



— کلمبا! مگه عقل از کلمات پریده؟

— اورسو! شما مرد هستید و البته بهتر میدانید که در حق زن چه بایستی بکنید...

دختر و پسر جوان، پس از شش ساعت راه پیمائی به "بوگونیانو" رسیدند، برای صرف ناهار در خانه دوست خانوادگیشان فرود آمدند و در همانجا خوابیدند.

روز بعد، وقتی آماده رفتن شدند، دوستان گفت:

"این جنگلها را به بینید، مردی که بدبختی پاپیچش شده، ده سال آزگار توانسته بیسر و صدا در آنجا زندگی کند و پلیس هم پیدایش نکرده است... موقعیکه کسی در بوگونیانو رفقائی داشته باشد، از زندگی در آنجا هیچی کم و کسر ندارد، اورسو شما تفنگ قشنگی دارید. با این نوع سلاح بهتر میتوان جانوران را شکار کرد یا در صورت لزوم و بقصد دفاع از جان خویش، اشخاص شریر و بد ذات را کشت،" اورسو موء دبانہ پاسخ داد که تفنگش دور زن و انگلیسی است.



اورسو بنشانه وداع دوست خانوادگیش را بغل کرد و بوسید و با  
خواهرش از نوره پیمائی را آغاز نمود .  
مسافران ما بحوالی دهکده "پیترانورا" که رسیدند ، از دور هشت  
نفر مرد مسلح به تفنگ را دیدند .  
کلمبا با خرسندی تمام گفت ؛  
"اینها آدمهای خودمان هستند .  
اورسو با شگفتی پرسید ؛  
—آدمهای خودمان ؟

— آره . کسانی که از زمینهایمان پاسداری میکنند . من از آنها خواهش  
کرده ام که بیایند و شما را تا خانه همراهی کنند . صلاح نیست تنها وارد  
پیترانورا بشوید . بایستی بدانید که اعضاء خانواده باری سینی شمشیرها  
را تیز کرده اند و در مقابل هیچ قدرتی عقب نشینی نمیکنند .  
— کلمبا ! از تو خواسته بودم که دیگر راجع بخانواده باری سینی  
حرفی نزن . اهالی ده ، موقعی که مرا به بیند با این افراد مسلح داخل  
"پیترانورا" میشوم ، هر هر بریشم خواهند خندید . ایدا " راضی نیستم  
از اینکه آنها را بیاری طلبیدم .

— برادر جان . شما آداب و رسوم این مرز و بوم را فراموش کرده اید .  
پس ، اگر در برابر خطرات سهل انگاری نشان دهید ، وظیفه من است که از شما  
محافظت کنم . آنچه کرده ام ، بایستی میکردم .  
در این لحظه ، آدمهای کلمبا ، اورسو را دیدند ، سوار بر اسبهایشان  
شدند و به پیشباز آندو شتافتند .

مرد سالخورده ولی نیرومندی که ریش سفیدی داشت ، هو انداخت ؛  
"زنده باد اورسو ! شما چقدر شبیه پدرتان هستید . چه تفنگ  
خوشگلی ! اورسو ! همه درباره مشخصات این تفنگ بحث خواهند کرد ."  
دیگری بازگو کرد ؛

— زنده باد اورسو ! ما میدانستیم که حتما " خواهد آمد . آه اورسو !

پدر خدا بیا مرزتان اگر زنده بود، از پذیرائی شما فوق العاده خشنود میشد . . .  
آنوقت‌ها که باو میگفتم اورسو زمانی بجزیره مراجعت خواهد کرد ، حرفم را  
باور نداشت اما حالا میدانست که حق بجانب من بوده‌است  
همگی یکدل و یکزبان گفتند :  
— زنده باد اورسو .

و بافتخار و ورودش دوازده تیر شلیک کردند .  
اورسو ، وضع رضایتمندانهای نداشت . ابتداء سکوت کرد ، بعد گفت :  
"دوستان . شما مردان بسیار غیور و شریفی هستید ولی من حتی یک  
نصیحت خشک و خالی هم از شما نمیخواهم خودم میدانم چه بایستی بکنم .  
— حق داره ! حق داره ! خوب میدانید که ما همیشه یار و یاور شما  
خواهیم بود

— این را میدانم و به میزان وفاداری شما هم آگاه هستم اما نیازی به  
هیچکس ندارم . پهلوی بزهایتان برگردید و مواظب باشید طوری رفتار کنید  
که نه سیح بسوزد و نه کباب . . . راه "پیترا نورا" را بلدیم .  
پیرمرد گفت :

— خیلی خوب ، ولی . . . آقای اورسانتون ! وقتی تفنگتان بحرف آمد ،  
تفنگ من پیرمرد هم مثل اربابم خاموش نخواهد ماند .  
پولوگریعو . متشکرم اما خواهش میکنم بروید و ما را بحال خودمان  
بگذارید که به تنهایی براه پیمائی ادامه دهیم . "

گروه کوچک ، سواره و از جلو بسمت دهکده رفت .  
پولوگریفوی سالخورده و سرد و گرم روزگار چشیده بهمراهاش گفت :  
"میفهمم ! میفهمم . بما نگفت چه میخواهد بکند ، اما هر تصمیمی  
بگیرد ، بانجام میرساند . درست ، شبیه مرحوم پدرش هست . من یکی که  
پوست شهردار ناجوانمرد را ارزان نمیفروشم و در مبارزه ، پیش از آنکه  
از پا درآیم ، با کمال قوت از خود دفاع میکنم . "  
باین ترتیب ، رئیس خانواده دولا ربیا وارد دهکده شد و خانه بزرگ



اجدادیش را باز یافت تمام دوستان خانواده، گروه گروه، با استقبالش می-  
آمدند. در ظرف این مدت، شهردار و یارانش، از پشت پنجره‌های بسته  
بیرون را نگاه میکردند.

تقریباً "وسط دهکده" "پیترانورا" میدانی بود. خانه اورسودولارم  
بیا، در انتهای شمال میدان دیده میشد؛ در جهت مقابل یعنی کناره  
جنوبی میدان، خانه باری سینی قرار داشت. این دو خانه وسیع و راحت،

درست روی هم دیگر واقع شده بودند. بطوریکه اورو برای بازگشت به خانه‌اش، بایستی از جلوی منزل شهردار عبور میکرد اما کلمبا ترجیح میداد که راه درازتری را در پیش گیرند.

اورو گفت: چرا خودمان را بزحمت بیندازیم؟ میدان مال همه است. " و اسبش را به پیشروی واداشت. کلمبا خیلی آهسته گفت:

"چه جسارتی!... ایمان کامل دارم که انتقام خون پدرمان را خواهی گرفت!"

و فوراً "خودرامیان خانه" باری سینی و برادرش جا داد؛ از پنجره‌های بسته خانه دشمنانش چشم برنمیداشت و بازگفت:

"آنها از ما میترسند. به بینید، چطور احتیاط میکنند. ولی عاقبت روزی موشها بایستی از لانه‌شان بیرون بیایند!..."

ساکنان "پیترانورا" با دیدن اورو در کناره جنوبی میدان، جائی که از مدت‌ها قبل، هیچیک از اعضای خانواده دولاره بیا عبور نکرده بود، واقعا "تعجب کردند و مات و مبهوت ماندند. اما شب که شد، تا ساعتی از برگشتن اورو حرف میزدند:

"خوشخانه، پسران باری سینی هنوز برنگشته‌اند. زگره اجازه نمیدادند که دشمن شق ورق در زمینهایشان قدم بزند؛ او باید برای این تجاوز بیشتر مانعش تاوان سنگینی بپردازد!..."

پیرمردی اضافه کرد:

— همسایه محترم، خاطرتان باشد چمیگویم. من امروز صورت کلمبا را خوب نگاه کردم: توی کلماش چیزی هست. همین روزها، در پیترانورا، بازار قصابها گرم میشود!...

## ۷

اینگ، اورو در خانه خودش هست. منظره مبل و اثاثیای که از اجداد بزرگوارش بر جای مانده و بسیار مورد علاقه اش میباشد، او را بیاد لحظات تلخ و شیرین دوران گذشته میاندازد.

ناگهان، خانه بنظرش محقر، فقیرانه و ویرانه میآید و در دل میگوید.  
"برای پذیرائی از میس نوویل مناسب نیست."

سر میز نشسته است که شام بخورد. کلمبا که می بیند او اندوهگین است، کمی صحبت میکند. وقتی صرف غذا پایان میرسد، تنه اش میگذارد.  
اورسو با ندیشه فرو میرود:

"عموم اهالی دهکده منتظار دارند که من انتقام خون پدرم را بگیرم ولی اول باید فهمید از کی انتقام بگیرم؟"  
او گفت:

"من که از شخص خصوصی رنجش ندارم، بعلاوه از وحشیگری و آدمکشی هم بیزارم."

آنوقت، در زدند؛ باین زودی هوا تاریک شده بود. در این موقع، کی ممکن است بسراغش آمده باشد؟

کلمبا بدو بسمت در رفت، آن را باز کرد و گفت:

"هیچکس نیست."

دختر که ده ساله، لاغر اندامی که پوستش بر اثر تابش خورشید سوخته بود، داخل اتاق شد. اورو را که دید، مکث کرد و با دستپاچگی سلام داد، بعد با کلمبا بگفتگو پرداخت و حیوانی را که عمویش شکار کرده بود، باو داد.

کلمبا گفت:

— ممنونم، عمویت حالش خوبه؟

— مادموازل! حالش خیلی خوبه. زودتر نتوانستم بیایم چون سه ساعت در جنگل چشم براهش بودم.

— چیزی نخوردمای؟

— نه، مادموازل! وقت نداشتم.

— الان بتو آبگوشت میدهم. نان عمویت هنوز تمام نشده؟

— مادموازل! از آن کمی مانده، اما برای تفنگش گلوله لازم داره.

کلمبا گفت:

— الساعة گلوله هم بتو میدهم.

اورو پرسید:

— این مرد کیه؟

کلمبا گفت:

— آدمکش بیچارهای که پشم و پیلش ریخته. او در جنگل زندگی می-

کند و برادرزاده اش یعنی همین دختر کوچولوئی که اینجامی بینید، کارهایش را انجام میدهد.

— این انسان گمراه چه کرده که برای امرار معاش در جنگلها سرگردان

شده است؟

— قاتل پدرش را کشته است."

اورو سرش را زیر انداخت، چراغ را برداشت و بی آنکه پاسخی دهد، از پله‌گان اتاقش بالا رفت. کلمبا بسته بزرگی بکودک داد و گفت:

"عمویت بایستی دور و بر اورو سو را خوب بیاید و در برابر خطر  
از او دفاع کند ."





اورسو ساعات متعددی خوابید و روز بعد ، دیر بیدار شد . پیش از هر چیزی ، نگاهش بخانه دشمنان افتاد . از پله‌ها پائین آمد و بجستجوی خواهرش پرداخت . او را در آشپزخانه پیدا کرد .

"اینجا چه میکنی؟"

— برای استفادهاز تنگ سرهنگ ، گلوله‌نداشتید ؛ دارم میسازم ؛ اینهاش!

— خدا را شکر که بگلوله احتیاجی ندارم .

— برادر عزیزم . بگمانم آئین سرزمین خود را فراموش کرده‌اید و

اشخاصناشناسی که شما را احاطه کرده‌اند ، نادیده میگیرید .

— اگر اطرافیانم را فراموش کرده باشم ، تو اینجابهستی که آنها را

یادم بیاوری . . . بگو به بینم این چند روزه چمدان بزرگی نرسیده؟

— بله ، برادر . میخواهید آن را باتاق بالا بیاورم؟

— تو آن را بالا بیاوری؟! زورش را نداری!

— آنقدرها هم که شما خیال میکنید ، ناتوان نیستم! راستی که مرا

خیلی دست کم گرفتاید .

بیمعطلی ، چمدان سنگین را برداشت و بالا برد ؛ اورسو باعجله

آمد که کمکش کند .

"نگاه کن ! تویش چندتا پیراهن برای تست .

کلمبا گفت :

— چقدر قشنگ هستند ! اینهارا با نظم و ترتیب در قفسه میگذارم چون

فعلا " عزا دارم .

— تو نبایستی اینهمه وقت لباس سیاه میپوشیدی .

— مردی مرا از عزا درخواهد آورد که زنان آن خانه را سیاهپوش کند . "

و خانه باری سینی را نشان داد . اورسو هیچ جوابی نداد .

کلمبا با مهربانی زیادی علاوه کرد :

"برادر ! الساعة منهن چیز ناقابلی بشما تقدیم میکنم . حیفاست

لباسهای زیبایتان را اینجا بپوشید . بایستی آنها را برای روز ملاقات

میس نوویل نگهدارید . "

آنگاه ، نیم تنه شکارو سلاح پدرش را آورد . اورسو نیم تنه را پوشید ،

تفنگ بدوش انداخت ، خود را توی آئینه ورنانداز کرد و گفت :

"با این سرو وضع ، واقعا " قیافه " یکنفر شورشى تتاثر را دارم . "

چندروز سپری گشت . کلمبا از باری سینی و پسرانش حرفی نزد . او از

برادربا دل و جان مراقبت میکرد و اورسو هم در بعضی امور دستیار خواهر

بود ؛ او را و امیداشت کتابهای فرانسه و ایتالیائی بخواند .

با مدادیک روز ، پس از صرف صبحانه ، کلمبا لحظهای از اتاق خارج

شد و در حالیکه روسری سیاهی سرش کرده بود ، برگشت و گفت :

"برادر . مایل هستید با من بیرون بیایید ؟ "

اورسو ضمن اینکه بازویش را پیش میبرد ، گفت :

— میخواهی کجا بروی ؟

— من بیازوی شما نیازی ندارم اما لازم است تفنگتان را دست بگیرید

یک مرد هرگز نبایستی بی سلاح بیرون برود .

کلمبا ، سگش "موس شتو" را صدارد و با برادرش از خانه خارج شد

آنها از میان تاکستانها گذشتند .



کلمبا گفت :

"برادر ، اگر صدای موس شتو را شنیدید ، تفنگتان را آماده نگه دارید  
و دیگر جلو نروید ."

آندو باندازه ده دقیقه راه پیمودند . بالاخره ، کلمبا در جاده  
سراشیبی ، در برابر تلی از شاخه های درخت درنگ کرد و گفت :  
"اورسو ! در اینجا پدرمان بقتل رسیده است ،"

و زانو بزمین زد . ااورسو ، در کنارش آمد و گریستن آغاز کرد . بعد  
از چند دقیقه ، کلمبا بپا خاست بدون اینکه قطره اشکی ریخته باشد .  
آنها خاموش و اندیشناک ، از نو راه دهکده را در پیش گرفتند و بخانه  
بازگشتند . ااورسو با تاقش بالا رفت ، کلمبا صندوقهای آورد ، درش را باز  
کرد و با آهنگ محکم و نفرتباری گفت :

"اورسو ! اینهم پیراهن خون آلود پدرمان ،"

و آنرا روی زانوهایش پرت کرد .

"اینهم دو گلوله ای که بدن مطهرش را درید !"

و گلوله ها را روی پیراهن گذاشت و در حالیکه خود را در آغوش می



افکند ، از ژرفای درون فریاد کشید :  
 "اورسو ! برادرم ! تو انتقام خون پدر نیکوکار و دلاورمان را خواهی  
 گرفت ."  
 باتمام نیرو برادر را بوسید و همچنین پیراهن و گلومه‌ها را ماچ کرد ،  
 سپس از اتاق خارج شد .  
 اورسو ، مدتی طولانی پیراهن آغشته بخون پدر را نگریست ، بالاخره

پس از احساس درد شدیدی در تار و پود وجود خویش، آن را در صند و هچّه نهاد، بسوی دیگر اتاق دوید و روی تخت خواب افتاد. کلماتی که خواهرش ادا کرد، هنوز در گوشهایش زنگ میزد. او احتیاج داشت که در صحرا را مبرود و از هوای تازه تنفس کند... بدون اینکه بداند کجا میرود، از خانه خارج شد.

گردش در فضای آزاد و جانفزای دشت و هامون، بحالش سودمند افتاد و باعث شد که بتواند ضمیرش را آشکارا به بیند اما کار بسیار دشوار و ناگواری بود. چه بایستی میکرد؟... سرانجام، راهش را یافت؛ یکی از پسران شهردار را مسخره خواهد کرد و در نتیجه خواهد توانست با او دوئل کند.

بدهکده بر میگشت که صدای آواز نرم و نازک دخترکی را شنید. این "شیلینا" همان کودکی بود که نزد خواهرش دیده بود. ایستاد، گوش داد و مرثیهای را که گاهی کلمبا میخواند، شناخت.

اورسو با حالت پر خاشجویانه و ترسناکی گفت:  
"من ترا از خواندن این ترانه، سوزناک منع میکنم...."

بعد با لحن ملاطفت آمیزی اضافه کرد:

"کوچولو! توی بچه ات چی هست؟"

شیلینا جوابی نداد. آنوقت، اورسو گره، پارچهای را که بسته بزرگی را پوشانیده بود، باز کرد و در آن مقداری نان و خوراکیهای دیگری دید.

"فرزندم! این نان را برای چه کسی میبری؟"

— آقا! شما خودتان خوب میدانید، برای عمویم."

در این موقع، دونفر مرد ژنده پوش و تفنگ بدست، از گرد راه رسیدند و به "اورسو" سلام کردند.

آن که پیرتر بود، گفت:

"از تجدید دیدارتان چقدر دلشادم! شما مرا بجا نمیآورید؟"

اورسو گفت:

— نه .

— ریش وسیل ، قیافه آدم را کاملا "عوض میکنه ! من "براندو ساوه  
لی " هستم ، من با شما در ارتش خدمت میکردم .

اورسو گفت :

— توئی ؟ اینجا چه میکنی ؟

— من در این خاک پاک و پربرکت کارهائی داشتم که بایستی میآدم  
وبآنهارسیدگی میکردم . . . . شیلی . تو دختر خوبی هستی . ما گرسنایم ،  
زود برایمان خوراک بیاور . سرکارستوان ! میل دارید سر سفره فقرابنشینید  
و با ما غذا بخورید ؟

— نه ، متشکرم .

— شما هم ارتش را ترک کرداید ؟ بیشک برگشتاید که بکارهایتان  
سر و صورتی بدهید ؟ . . . . از این حرفها بگذریم .

سپس ، شورشی بیخانمان ، روی را بطرف همکارش برگردانید و گفت :  
— رفیق . بفرما سر سفره !

و خطاب به "اورسو" افزود :

آقا . یک دوست را بشما معرفی میکنم . او دانش آموز بوده ولی بجنگل  
آمده و الان با من زندگی میکنه ، آمده که انتقام خون برادرش را بگیره .  
و باز اضافه کرد :

— اورسانتون . اگه نمبخواید با آدمهای آسمون جل شام بخورید ،  
بایستی زودتر بخانه برگردید و دیگه ما دموازل کلمبا را منتظر نگذارید .  
وقت غروب آفتاب نباید در جاده ها دوید و با سرو صدرا مانداختن بپرندگان و  
جانوران جنگل که خوابیدماند ، آزار رسانید . چرا بی تفنگ از منزل بیرون  
آمدید ؟ در این حوالی ، اشخاص خبیث و شیطان فراوان است . امروز میتوانید  
آسوده باشید چون باری سینی و پسران در خانه شان از جناب آقای استاندار  
پذیرائی میکنند ولی فردا تک و تنها خواهند بود . و نسان تلوجوان پست و  
بد ذاتی است و اورلاند و کسپوهم در لثامت و شرارت دست کمی از او نداره . من باب

آزمایش سعی کنید یکی یکی بآنها برخورد کنید اما دورو برتان را چهار چشمی ببانید .

اورسو گفت :

— بخاطر نصایح ارزندهای که کردید ، سپاسگزارم ولی اگر حضرات بسراغم نیایند ، من هیچی ندارم بآنها بگویم . "

مرد شورشی پاسخی نداد . اورسو از جای برخاست که برود و پس از خداحافظی گفت :

"شایدیکی از همین روزها ، دوباره همدیگر را توی جنگل بمبینیم . "

اورسو خیلی دیر بخانه برگشت . کلمبا چشم براهش بود . برادرش از شورشیانی که در جنگل با آنها برخورد کرده بود ، صحبت کرد و گفت :  
 "شاید اینها از کسان دیگری که در جنگلها زندگی نمیکنند ، کمتر بدجنس باشند ! ..."

کلمبا شادمانی خود را پنهان داشت اما باطنا " از شنیدن سخنان اورسو بسیار خرسند گشت . چند دقیقه ای که گذشت ، کلمبا گفت ..  
 — برادر ! آیا میدانید شارل پیتري دیشب مرده است ؟  
 — پیتري ، کیه ؟

— شوهر ما دلن است ، همان زنی که هنگام مرگ پدر ما در کنارش بوده و کیف محتوی اسناد و اوراق بها دارش را گرفته است ، او اینجا آمده بود و ملتسمانه از من درخواست میکرد که برای شادی روح شوهر مرحومش مرثیه بخوانم . شما هم بایستی بخانه اش بیایید . آنها هم نوع ما هستند و از ادب و انسانیت دور است که بآنجا نرویم .

— من چندان دوست ندارم که خواهرم در مجامع عمومی مرثیه بخواند .  
 — اورسو . مرثیه خوانی ، آئین کهن مرز و بوم ما است و هنوز من تنها



کسی هستم که در مجالس سوکواری مرثیه میخوانم!  
— کلمبا! اگر مایل هستی بخانه مادلن برو و اگر عقیده داری که  
منهم بایستی با نجا ببایم، با طیب خاطر همراهت خواهم آمد ولی از تو  
خواهش میکنم که در مقابل میت مرثیه نخوان. خواهرم، ببین، برای سن  
و سال تو مناسب نیست...

— شما میخواهید در "آژاک سی یو" برای خوش آیند دوشیزه جوان  
وبیگانهای که آداب و رسوم کهن سرزمین ما را خوار میشمرد، تصنیف "ننه!  
من غریبم" را بخوانم؟ من نمیتوانم امروز این برنامه را در مجلس عزای  
شارل پیتتری اجرا کنم چون بازماندگان آن مرحوم دل و دماغ شنیدن تصنیف  
های سست و بیمعنی را ندارند... برادر! من وقتی ترانه شادی میخوانم،  
بر عکس آدمهای ظاهر بین و دمدمی مزاج، سراپای وجودم را درد و رنج  
طاقت فرسائی فرا میگیرد؛ تمام لحظات تیره و غم افزای زندگی مصیبت بآرم  
را بیاد میآورم. نه، بایستی مرثیه بخوانم و گرنه فردا بیمار خواهم شد...  
برادر! متضرعانه تقاضا میکنم اجازه بدهید بمنظور التیام جراحات قلبی  
ما تمزدگان و امید بخشیدن بمستمندان، مانند همیشه اشعار رثائی بخوانم.  
این کار، در مذهب من، در قوانین و مقررات زادگاه من و در دادگاه  
وجدان، یک وظیفه موروثی است که با رگ و پی خواننده ستمکش عجین  
شده است.

— پس، حالا که اینطور است، هر چه میخواهد دل تنگت بگو! منهم  
مثل بچه آدم در اختیارت هستم."

اورسو و خواهرش بخانه پیتتری رسیدند. مرده روی میزی بخواب  
ابدی فرو رفته بود. زن و پسرش، پهلوش نشسته بودند. پشت سر آنها  
زنهای سیاهپوش بخشی از اتاق را اشغال کرده بودند و در بخش دیگر مردها  
با چهره های اندوهگین و در صفوف منظم قرار داشتند. در سراسر اتاق،  
سکوت حکمفرما بود.

کلمبا، مادلن را در آغوش فشرد، دستش را گرفت و چند دقیقه

همچنان سربزیر بر جای ماند . سپس ، زمانی طولانی مرده را نگاه کرد و در حالیکه رنگ بصورت نداشت ، رویش خم گشت و مرثیه خوانی را آغاز نمود .  
ابتداء خطاب به میت و بعد ، خطاب بخانواده اش سخن گفت .  
اشعارش بسیار زیبا ، دلنشین و حزن انگیز بود ، شنوندگان از زن و مرد گریستند . اورسوهم که در گوشه تاریکی ایستاده بود ، های های گریه میکرد .

هنگامیکه کلمبا با شور و التهاب مرثیه میخواند ، چند نفر غریبه وارد ماتمکده شدند . این اشخاص ، استاندار ، شهردار و دوپسرش بودند . اورسو فوراً " دشمن پدرش را شناخت . موقعیکه دید دو برادر جوان با شنیدن ترانه حزین خواهرش لبخند میزنند ، خشم بر او چیره گشت .  
کلمبا هم آنها را دید و از غیظ و نفرت ، رخسارش به تیرگی گرائید .  
دمی درنگ کرد ، سپس بخواندن مرثیه ادامه داد .



شارل پیتری! یارانت ترا ترک میکنند  
 آنها چه یسا. در مرگ تو گریستماند  
 تنها دختر بینوا و یتیمی درسوک تو گریه نکرد  
 چرا بر جنازه پاکت اشک بریزد؟  
 تو که در میان خانواده ات آرمیدهای ،  
 تو که طعم تیرهای زهرآلود دشمن نچشیدهای  
 دختر جوان و سیه روز ، در مرگ پدر میگری . . .  
 پدر مهربانی که از قفا گرفتار تیر جفا گردید  
 اوقطرات خونسرا با مزگان اشک آلود ، از زمین بزدود  
 او هر قطره خونسرا را در دل خاک "پیترا نورا" کاشت  
 تا روزی دست نیرومندان انتقام از آستین درآید  
 و این خون ناحق با ثخون بدخواهان درآمیزد  
 آنگاه که عدل و داد بر سرزمین ما شکوفا گشت ،  
 لاله های سرخفام با نسیم بهاری برقص در می آیند . . .  
 کلمبیا با سوز و گداز درونی ، این اشعار گهربار را بسرود ، بی اختیار  
 روی صندلی افتاد ، صورتش را بادستمال پوشانید و بنا کرد زار زار گریه کردن .  
 زنها دورش حلقه زدند و چند نفر از مردها نگاههای آتشباری بشهردار و  
 پسرانش که شتابان مجلس عزرا را ترک میکردند ، انداختند .  
 اورسو ، پهلوی خواهرش آمد ، بازویش را بگرفت و هر دو با حال زار  
 زان ما تمکده بیرون آمدند ، چندن تن از دوستان گاردها بکشیدند آنها  
 ! در آستین نیم تنه شان گذاشتند و خواهر و برادر را تا دم در خانه همگامی  
 بردند .

کلمباسرش را روی شانه برادر نهاده بود ، یکی از دستهایش را گرفته بود و در دستهای خود میفشرد ، یک کلمه هم نمیتوانست حرف بزند . در این موقع در زدند . . . .

"کیسه؟"

آقای استاندار ،

استاندار ، ابتداءً از تاء خیر ورودش پوزش خواست ، بعد به اورسو گفت :

"آقای دولاره بیا . من از جانب میس نوویل میآیم و حامل نامهای برای شما هستم .

اورسو با مسرت زائد الوصفی گفت :

— نامهای از طرف میس نوویل؟!!

— مکتوب معظم لها پیشم نیست بلکه حداکثر تا پنج دقیقه دیگر

بدستان خواهد رسید ، پدرشان سخت بیمار بوده ولی فعلاً "بهبودی نسبی

حاصل کرده است و بزودی خواهید دید که وارد "پیترا نورا" شده اند . . .

دوشیزه اشرفی از سرگذشت غم انگیز خانواده شما ، با من بسیار

سخن گفتماست .. البته میدانید مردم غالباً "دروغ میگویند و باصطلاح معروف "یک کلاغ را چهل کلاغ میکنند" شما هم ممکن است گاهی تحت تأثیر القائات و تلقینات بی پایه "بادنجان دورقاب چین" ها قرار بگیرید و از درک حقایق عاجز بمانید . هرآینه ...

اورسو گفت :

— کلمبا! تویی اندازه خسته هستی . بایستی بروی بخوابی .  
دوشیزهٔ برنا همچنان با چشمان درشتش استاندار را مضطربانه می نگریست .

استاندار به گفتگو ادامه داد :

— آقای باری سینی بشما پیشنهاد صلح کرده ، او تصمیم گرفته همه چیز را فراموش کند . من هم خرسند خواهم بود ، هرآینه شما همسایه های خوبی با هم باشید .  
اورسو گفت :

— آقا! من هرگز فکر نکردم که آقای باری سینی وکیل دعاوی و رابط امور سیاسی پدرم را کشته باشد ... اما هیچوقت هم با او دوست نخواهم بود . او بدادگاه قبولانده که پدرم مراسلای بخت و امضای "آگوستینی" نوشته و بی تردید همین نامه سبب قتلش شده است . من ابداً " نمیتوانم این مسأله غامض و مبهم را از یاد ببرم . بگمانم کلید معما در همین نکته نهفته است .

استاندار لحظهای خاموش ماند ، بعد تبسمی کرد و گفت :  
" درحقیقت می خواستم باطلاعتان برسانم که ما حالا نویسندهٔ نامه را میشناسیم .

کلمبا ضمن اینکه بطرف استاندار جلو میرفت ، پرسید :

— کسی که آن مکتوب لعنتی را نوشته بوده ، کیه ؟

— مرد فوق العاده خطرناکی که لایق طناب دار هم نیست . راهزن فرومایه و آزمندی که نامش "توماسو بیانسی" است و شما و همشهریانتان

هیچگاه از سر تقصیراتش نخواهید گذشت. او بازداشت شده و در دادگاه صریحا "اعتراف کرده که این مراسم را نوشتماست .

اورسو گفت :

— من این مرد بدکاره را نمیشناسم . چرا چنین کرده ؟

کلمبا گفت :

— این مرد با برادرش "تئودور" در یکی از روستاهای اجارهای پدرمان سکونت داشته . او آدم بد فطرت ، گنده دماغ و دروغگوئیست !

استاندار گفت :

— سرتان توی حساب است ، دهی که تئودور در آن ساکن بوده است ،

همان دهی است که باری سینی میخواست از چنگ پدرتان در بیاورد . سرهنگ

در مقابل پول مختصری آنجا را با و اجاره داد ما ما باری سینی بابت اجاره

بها ، وجه بیشتری مطالبه میکرده . توماسو خواست ببرادرش کمکی کرده باشد

و چشم بسته آن نامه را نوشته و بنام جانی مشهور "آگوستی نی" امضاء

کرده است . . . بقیه ماجرا را هم که خودتان میدانید .

کلمبا گفت :

— اورلاندو کسیو باری سینی ، یک ماه قبل به "باستیا" رفته ، توماسو

را ملاقات نموده و مبلغی با و رشوه داده که این داستان خلاف واقع را سر هم

کند .

استاندار گفت :

— "مادماوئل ! اگر شما همینطور ادامه دهید ، یافتن حقیقت خالی

از اشکال نخواهد بود ! ولی ، آقا ! عقیده سرکار چیه ؟ این مرد بخاطر جرم

خفیفی توقیف شده و قانونا "نبایستی با اتهام ارتکاب جرم سنگین تری کیفر

به بیند ."

کلمبا دل به دریا زد و جواب داد :

"توماسو بیانشی ، هرگز از طرف دادستانی مجازات نخواهد شد

برای آزادی خود حاضر است بهرکاری تن در دهد ، من از این قسمت اطمینان

کامل دارم ."

استاندار با بی اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار داشت :  
"آقا! من آنچه میدانستم بشما گفتم . فعلا " میروم ولی امیدوارم  
که دلیل و برهان محکمه پسند ، نقاب از سیمای حقیقت برگیرد و کج‌اندیشان  
را براه راست رهنمون گردد ."

اورسو بعنوان عذر خواهی از سوی کلمبا چند کلمهای ادا کرد . اوهم  
باور کرده بود که توماسو نامه‌را نوشته است .

استاندار برای رفتن از جا بلند شد و گفت :

"اگر اینقدر دیر نشده بود ، از شما میخواستم که با من بیائید و نامه  
میس‌نوویل را بگیرید ، در ضمن میتوانستید آنچه الان بمن گفتید ، با قای  
باری سینی هم بگوئید و باین ترتیب ، تمام سر و صداها میخوابید .  
کلمبا از ته جگر جیغ کشید :

— اورسو دلارهبیا هیچوقت وارد خانه باری سینی نخواهد شد .  
آقا! توی چشمهای شما خاک پاشیده‌اند ، با صحنه سازی و پشت هم اندازی  
فریبتان داده‌اند! شما هنوز این مارهای خوش خط و خال را بدرستی  
نشناخته‌اید . شهردار بدجنس‌ترین و خطرناک‌ترین مردان روزگار است .  
از شما تقاضا میکنم که اورسو را با انجام چنین کاری وادار نکنید ؛ اگر توی  
خانه باری سینی پا بگذارد ، تا آخر عمرم او را نخواهم بخشید .  
اورسو گفت :

— کلمبا! مگر عقلت زائل شده‌است ؟

— اورسو! اورسو! بین شما و باری سینی و پسرهایش آتش و خون حاکم  
است ؛ شما بخانه قاتلان پدرمان نخواهید رفت!  
— خواهرم !

— نه ، برادرم ! نخواهید رفت والا بحال قهر این خانه را ترک  
خواهم کرد و دیگر مرا نخواهید دید .  
و با حق حق گریمزانو بزمین زد .

استاندار بسمت در رفت ، مکث کرد و بنظر می‌آمد که منتظر "اورسو"

هست .

"عالیجناب! من حالا نمیتوانم خواهرم را تنها ول کنم . فردا ،  
اگر....

استاندار گفت :

— زود خواهرم رفت . امیدوارم شب که شد ، اندرز پدرانها را بگوش  
جان بشنوید و با چشم دل واقعیت موضوع را دریابید .  
کلمبا گفت :

— الساعه یکنفر را همراهتان میفرستم و شما نامهء میس نوویل را باو  
تسلیم خواهید کرد . "

استاندار رفت . اورسو بخواهرش گفت :

"کلمبا! تو خیلی اسباب زحمتم شدهای! بایستی موقعیت را درک  
کنی!

کلمبا پاسخ داد :

— تا فردا بمن مهلت بدهید ، و قتم بسیار کم است اما هنوز امیدوارم  
بتوانم بحقیقت پی ببرم .

بدواز یلمها با تا قشرفت ، صدای باز شدن در قفسهای که مرحوم سرهنگ  
اوراق و اسناد مهمش را با هلم و ترتیب خاصی در آن میگذاشت ، بگوش  
رسید .



مکتوب میس لیدیا که برای اُرسو آوردند ، شامل چهار صفحه میشد :  
 مرد جوان از وصول نامه فوق العاده شادمان گشت ، میس نوویل شرح داده بود  
 که چون پدرش در کنار دریا ، بشکار مرغان هوائی رفته و پاهایش خیس شده  
 بود ، تب خفیفی کرده بود . به "اُرسو" خبر داده بود که قریباً " به "پیترا  
 نورا" خواهند رسید . ضمناً " از او خواسته بود که به نصایح استاندار گوش  
 بدهد .

اُرسو این نامه مفصل را سه یا چهار بار با سرور و شغف فوق العاده ای  
 خواند : آیا ممکن است مورد توجه میس لیدیا واقع شده باشد ؟  
 همان شب ، مردی دهاتی بمقصد "ژاک سی یو" روانه گشت ؛ عجله  
 داشت هر چه زودتر جواب مراسله را که بتفصیل نگاشته شده بود ، بدست  
 دوشیزه جوان برساند .

کلمبا ، آن شب ، قسمت اعظم وقتش را بمطالعه اسناد اداری و مکاتیب  
 خصوصی و قدیمی پدرش گذراند . اندکی قبل از طلوع آفتاب ، مخفیانه دومرد  
 زنده پوش را وارد خانه کرد ، بآشپزخانه برد و بآنها خوراک داد .  
 این مرد ها چه کسانی بودند ؟ بزودی خواهیم فهمید .

بامداد ، مقارن ساعت شش ، یکنفر شتابان آمد و به کلمبا گفت :

"استاندار در منزل باری سینی منتظر برادر شماست ."

— "برادرم از پله‌گان افتاده ، پایش در رفته و قادر برافروتن نیست . خواهش میکنم از آقای استاندار بخواهید که پوزش‌مارا بپذیرند و بایشان بگوئید بسیار خشنود خواهیم شد که اگر قدم رنجه فرمایند و تا اینجا تشریف بیاورند ."

وقتی اورسواز ناقش پائین آمد ، کلمبا با قیافهء طبیعی و لحن آرامی گفت :

"آقای استاندار از شما خواسته که در اینجا منتظرش باشید ."

نیم ساعت بعد ، در منزل اورسو باز شد و استاندار ، شهردار و پسرانش بدرون آمدند ، استاندار ، در برخورد اول خیلی تعجب کرد وقتی دید اورسو سرپا ایستاده است و بر راحتی گام برمیدارد ، آنگاه ، کلمبا از دروغی که گفته بود ، معذرت خواست ، از او تقاضای عفو کرد و افزود :

"آقای استاندار! اگر سرکار در خانهء شخص دیگری حضور داشتید ، برادرم همان دیروز برای عرض سلام خدمتتان رسیده بود ."

اورسوینبویه، خویش‌عذرخواهی کرد و از طرز رفتار غیر عادی‌خواهرش  
بشدت اظهار ناراضایتی نمود . . . .

استانداروباری‌سینی‌پیر، قانع شدند که راست میگوید. ولی پسرهای  
شهردار با آنها هم‌عقیده نبودند.

اورلاندو کسیو گفت:

"ما رادست انداخته‌اند."

ونسان تلو گفت:

"اگر دختره خواهر من بود، بیمعطلی کاری می‌کردم که دیگر از این  
هوسهای بچگانه نکنه."

اورسو با شنیدن کلمات توهین‌آمیز، دو برادر جوان را خیره خیره  
نگاه کرد اما خوشبختانه در این هنگام همه نشستند بجز کلمبا که دم در  
آشپزخانه ماند.

استاندار سخن آغاز کرد:

"شادو خانواده بایستی حرفهای نیشدار را کنار بگذارید و با هم  
دوست بشوید، من از مشاهده چنین وضعی، بیحد خشنود خواهم شد.  
آقای شهردار! اورسو دولارمبیا هرگز عقیده نداشته که شما پدرش را کشته  
باشید . . ."

در این موقع، کلمبا که کاغذی در دستش بود، بسمت او آمد و گفت:

"من بی‌اندازه خوشحال خواهم شد که به‌بینم روزی میان دو خانواده،  
ما آتش‌بس! برقرار گردید ما ست ولی قبلاً "بایستی کلیه جزئیات مبهم قضیه  
توضیح داده شود، آقای استاندار! دیروز من شما عرض کردم که اورلاندو-  
کسیو، محرمانه توماسویا نشی را در باستیا ملاقات نمود ما ست . . ."

اورلاندو کسیو مانند خرس زخم خورده، نعره کشید:

— دروغ است، من او را ندیده‌ام.

— شما فرمودید توماسو نامه‌ای بنام و امضای "آگوستینی" نوشته که

برادرش بتواند در ده پدرم بماند و از آنجا بیرون نیاید .

استاندار گفت :

— با تنبیه مختصر لفظی ، گفتهء شما را تأیید میکنم .

— نامهء مورد بحث بتاريخ یازدهم ماه ژوئیه است . در اینصورت

توماسو در خانهء برادرش بوده و بنا بسفارش او نامه را نوشته است .

شهردار با نگرانی کمی گفت :

— آره .

کلمبسا بحال اعتراض فریاد زد :

— این مکتوب ساختگی ، برای توماسو نفعی در بر نداشته . زیرا برادرش

تئودور در تاریخ اول ماه ژوئیه یعنی ده روز پیش از تاریخ تنظیم مدرک مزبور

نامهء بپدرم نوشته و در آن تمایل خود را بفسخ اجاره نامهء دهمان اعلام

نموده است . اینهم مراسلهء تئودور . "

کلمبسا نامه را به استاندار داد ، تمام حاضران از تعجب یکه خوردند .

اورلاندو کسیو در حالیکه باخشم تمام از جا بلند میشد ، این بار هم

مثل گرگ درنده زوزه کشید :

" باز هم ما را ریشخند کرده اند . برویم . اینجا جای ما نیست . "

کلمبا گفت :

— " صبر کنید ، بایستی بشما ثابت کنم ، که این آقایان عربده کش هم

دروغ گفتند . "

در آشپزخانه را باز کرد و آنوقت ، براندو لاکسیو ، دوستش " جی یو

کانتو کاستریکنی " جنایتکار حرفه ای و " بروس کو " سگ سیاهشان ، داخل

اتاق بزرگ پذیرائی شدند . آنها مسلح نبودند ، شهردار از جای برخاست :

او از ترس رنگ رویش را باخته بود . پسرهایش برای استفاده از کارد دست

توی جیب کردند و جسورانه جلوی قرار گرفتند . او رسو گردن براندو لاکسیو

را چسبید و سرش داد زد :



"بدبخت! تو اینجا آمده‌ای چه بکنی؟"

شهردار تلاش کرد در را باز کند اما آن را از بیرون بسته بودند.  
براندو لاکسیو با آرامی گفت:

"آقایان خوب و مهربان، از من واهمه نداشته باشید ولی اگر دست  
از پا خطا کنید بروح پاک ما مانم قسم که به "بروسکو" اشاره میکنم باندانهای  
تیزو برندهاش شما را سر جایتان بنشاند. آقای استاندار، بنده دست از پا  
دراز تر در خدمتان هستم، ستوان عزیز، شما از بس گردن نرم و نازکم رافشار  
دادید، دارید مرا میکشید، پس، محض رضای خدا، یک خورده بیواشتر...  
ما اینجا آمده‌ایم که آنچه میدانیم بی کم و کاست در اختیار مقامات رسمی  
بگذاریم. حرف زیادی موقوف! جی یو کانتو، تو که دانش آموز زرنگ و  
درس خوانی بودهای و بعقیده امثال آقایان! الان در جرگه دزدان و چاقو  
کشان بنحو احسن انجام وظیفه میکنی، اول بلبل زبانی کن.  
"دانش آموز" گفت:

— آقای استاندار، بن و لگرد میل نداشته‌ام که با ماد موازل آشنا شوم.  
او از من خواسته که آنچه دربارهٔ توما سو بیانشی میدانم جهت روشن شدن  
حقیقت و خشنودی خداوند قادر متعال بحضورتان اظهار کنم، او درست

سه هفته پیش یعنی همان موقعی که من بازداشت شدم ، در باستیا دستگیر گردیده ...

— من نباستی بهیچوجه گفته‌های مردی مثل شما را گوش کنم ...  
آقای دولاره بیا ! آیا شما صاحب این خانه هستید یا نه ؟ در صورتیکه صاحبخانه هستید ، دستور بدهید در را باز کنند . گروگانگیری اشخاص شریفی چون ما برایتان گران تمام میشود !  
کلمبا گفت :

— آقای استاندار ! عاجزانه استدعا میکنم بسخنان این مرد عطف توجه بفرومائید ! شما باینجا آمدما ید که عدالت را در حق همما جراء کنید و نخستین وظیفه قانونی و اخلاقی شما جستجو و دستیابی بحقیقت ست .  
چی یو کانتو ! صحبت کنید .

باری سینی و پسرهایش با هم از بیخ معده عربده کشیدند :

— بحرفهای صدتا یک‌غاز این راهزن بیسر و پا و جلنبر گوش ندهید !  
دزد لبخند زنان گفت :

— اگر همه در آن واحد شیرین زبانی کنند ، هیچی حالیمان نخواهد شد . بقول معروف : " دزد بازار آشفته میخواید . " اما باید دید در اینجا دزد ثروتمند ، شیکپوش و واقعی کیست که میخواید از آب گل آلود ماهی بگیرد . . . . وقتی من توقیف شدم و بزندان افتادم ، هم بند دیوار بدیوار من ، نه دوست و همفکر من ، همین توماسو بود . آقای اورلاندو کسیو گاه گذاری بدیدن او میآمد و دستی به گل و گوشش میکشید ...  
دو برادر همزمان ، از ته شکم نعره کشیدند :

— دروغ است .

— توماسو ، پولدار بود و هیچی کم و کسر نداشت . روزی بمن گفت :  
" باری سینی وکیل مدافع بمن قول داده که از هلفتوننی درم بیاره ؛  
من بارم رامی بندم و از اینجا میروم . آره ، صدای جرینگ جرینگ سکه‌ها را توی جیبم میشنوم . "

اورلاندو کسیو گفت :

— تمام چیزهایی که این مرد بد سابقه سرهم کرد ، یک مشت دروغهای  
دسته نقاشی است .

براندولا کسیو گفت :

— اورلاندو کسیو! دانش آموز هوشیار و چیز فهم را مسخره نکنید ،  
او بلده چه جوری تفنگش را بحرف بیاره .

استاندار در حالیکه پا بزمین میکوبید ، گفت :

— آقای دولارمبیا! بالاخره میگذارید من از اینجا خارج شوم ؟

اورسو بانگ برآورد :

— در را باز کنید! در را باز کنید

— آقا جون! دست نگهدارید! اول ما باید جیم بشیم . "

استاندار با خونسردی نظری بسویش افکند ، دوراهزن زنده پوش و  
بینوا از وسط باغ رفتند .

اورسو گفت :

"آقای باری سینی! شما شخص بدنهاد و دروغپردازی هستید . من  
باستناد ادله موجود ، علیه شما بدادگستری شکایت خواهم کرد . احتمال  
دارد شما در قتل پدرم ، شریک جرم باشید! "

آقای دولاره بیا! منم برضد شما وارد یک مبارزه قضائی خواهم شد . شما  
شبانمایین جنایتکاران حرفهای را بخانه تان راه دادماید . آقای استاندار ،  
شما را بوسیله پلیس بازداشت خواهند کرد .

— جناب آقای استاندار وظیفه رسمی خود را انجام خواهند داد .  
عدالت اجرا خواهد شد ، آقایان رجال و جیما مله! روی سختم باشماست . "  
شهردار و ونسان تلو که هوارا پس دیدند ، از اتاق پذیرائی بیرون  
رفتند و اورلاندو کسیو در حالیکه عقب نشینی میکرد ، دنبالشان رفت .

اورسو باو گفت :

"پدرتان پیرمرد ناتوانی است که من فقط با یک ضربه مشت خرد و

خمیرش خواهم کرد اما شما و برادرتان هستید که بایستی مکافات پس بدهید!"



ناگهان! اورلاندو کسیو کاردش را کشید و همچون دیوانه زنجیری خود را روی او رسو انداخت ولی کلمبا که از آغاز مشاجره، مرافب حرکاتش بود، بازو و مچ دستش را سفت گرفت و بزور او را بسمت در راند. در خلال این احوال، اورسو مشت محکمی بصورتش زد و او را واداشت که چند قدم بقهقرا برود. کارد از دست اورلاندو کسیو بزمین افتاد اما در همین موقع ونسان تلو با کارد تیغه بلندش از نو داخل اتاق شد که کلمبا برق آسا تفنگی برداشت و بانشانه رفتن آن، باو فهماند که اجازه ندارد از جایش بجنبد.

اورلاندو کسیو ضمن اینکه در اتاق را بشدت پشت سرش می بست، هوانداخت.

"اورسانتون! بزودی خدمت میرسم."

استاندار گفت؛



— چه بازار شامی! چه خانه هردمبیلی! آقای دولارمبیا، شما مرتکب عمل ناروایی شده‌اید؛ خواهش میکنم، تا رسیدگی و تصمیم‌گیری مقامات ذیصلاحیت قضائی در مورد این ماجرای شوم و نفرت‌انگیز، تاءمل کنید.

— بله، آقای استاندار، بنده شرمندۀ خطا کار هستم که نزد دم‌دک و دنده‌آور لاندوکسیورا لم‌لورده‌کنم؛ اما بالاخره روزی او را آنقدر خواهم زد تا شیرینی که از پستان مادر ملعونش خورده، از دماغش بیرون بریزد. من دیگر نمیتوانم بیش از این خاموش باشم و پس‌پس بروم. بایستی من با او رودر رو بجنگم و شرف و افتخار خانوادگی را باز ستانم.

— نه، این کار صحیح نیست! او نا جوان مردانه گلوله گداختنای در پشت شما جا خواهد داد!

— اور لاندوکسیواز جسارت و حماقت کافی برخوردار است. او خیلی زود کاردمیکشد اما عرضه بکار بردنش را ندارد. در عوض من هم همانقدر فرزند و چابک‌هستم ولی در صورت لزوم از سلاح گرم یا سرد استفاده میکنم. بهر حال، خوشبختم که خواهرم دستهای دختر کوچولوئی را ندارد.

استاندار با جوش و خروش گفت:

— شما با هم زدو خورد نخواهید کرد. من شما را از چنین رفتار ناهنجاری بر حذر میدارم.

— تشخیص و مسئولیت این قبیل امور با من است.

— من بشما میگویم که جنگ و جدال بس است!

— شما میتوانید امر بفرمائید که مرا توقیف کنند. . . . البته اگر من اجازه این اقدام غیر قانونی را بمانمورین پلیس بدهم.

کلمبا افزود:

— آب از سرما گذشته، چهیکنی، چه صدنی. . . اگر شما دستور بازداشت برادرم را صادر کنید، نیمی از اهالی دهکده دستور کاغذی را لغو خواهند کرد و تیرهای تفنگ شورشیان و میهن‌دوستان، قلمرو حکومتی شما و امثال

شمارا بآتش و خون خواهد کشید . نگذارید مانند ادوار گذشته ، خون گروه  
بیشماری از سالخوردگان ، زنان و کودکان بیگناه خاک روستای ما را رنگین  
سازد .

— اگر شهردار قلابی می‌خواهد مرا بازداشت کند ، منم از حق مسلم خود  
دفاع خواهم کرد .

استاندار گفت :



— از امروز، باری سینی دیگر شهردار نیست و قریبا " با انتخابات آزاد و آراء مردم جانشینش تعیین خواهد شد. من از شما یک خواهش کوچک دارم: آرام در خانه‌تان بمانید. من تا سه روز دیگر با توافق قاضی تحقیق و تمام الاختیار بده مراجعت خواهم کرد، بمن قول بدهید که نخواهید جنگید. آقا! من نمیتوانم چنین قولی بشما بدهم زیرا گمان میکنم اورلاندو — کسیو مرا بدوئل دعوت خواهد کرد. — من فقط از شما تقاضا میکنم که در صدد یافتن اورلاندو کسیو بر نیائید.

— این قول را بشما میدهم.  
— اما دموارل. من بایستی بروم... ملاحظه میفرمائید امروز چه بدبختی —  
هائی برای خودتان فراهم کردید!  
و در را نیمه باز کرد و رفت.  
ساکنان روستا از زن و مرد و کودک دور شدن استاندار را با نگاه دنبال میکردند.

کلمبا گفت:

— اورسو! شما از مرحله پرت هستید، گویا مشاعرتان در این دشت ناهموار کار نمیکند. اورلاندو کسیو هیچی سرش نمیشه و ابدا " پای بند اصول و قیود دوئل نیست. اگر این مرد بدسرشت و بیقدر و قیمت باید بمیرد، حیفاست که در میدان مبارزه شرافتمندانه جان تسلیم کند و بهتر که دست نیرومند قانون گلویش را بفشارد.

— کلمبای خوبم. تو زن توانائی هستی؛ من بتو خیلی بدهکارم. تو مرا از ضربه کارد آن بیمروت نجات دادهای ولی بگذار من با اندیشه خودم کارهایم را بکنم. چیزهائی هست که تو هنوز عقلت قد نمیده. حالا ناهارم را بیار.

پنج یا شش تن از کشاورزان و برزگران دهکده که قبلا " از طرف کلمبا دعوت شده بودند، با تفنگهایشان از راه رسیدند که خانه دولا رمبیا را از

حمله احتمالی دشمنان نابکار حفظ و حراست کنند . چند نفر هم آمدند و بنا کردند بیاورسو خدمت کردن .  
 دانش آموز دزد هم نامهای باو نوشت و در آن وعده داد کماگر شهردار معزول ، پلیس را در این مساء له داخل کرد ؛ با براندولا کسیو بیاریش خواهد آمد .



## ۱۳

فردای آن روز، با آرامی سپری گشت. شب هنگام، کلمبا با خرسندی فراوان، مکتوبی را که بتازگی از میس نوویل دریافت کرده بود، ببرادرش نشان داد:

"کلمبای عزیزم. بوسیله نامهای که برادران ارسال داشته بود، با انبساط خاطر، آگاه شدم که شما دیگر در پیترا نورا دشمنانی ندارید، از این خبر فوق العاده شاد شدم. پدر ما جراحویم، از زمانی که برادران دیگر اینجا نیست تا از جنگ وشکار صحبت کند، با آژاک سی یو میانه خوبی ندارد و حتی با یگانه دخترش هم قهر کرده است! ...

در ظرف این یکی دوروز، پهلویتان خواهیم آمد تا از پنیرهای خوب و لذیذ دهات بخورم. کلمبای خوش قلب و گرامی بامید دیدار..."

امضاء: دوست تو، لیدیا نوویل

اورسو گفت:

"از قرار معلوم، مراسله دوم بدستش نرسیده؟

— شما باو گفته بودید که نیاید؟

— با وضعی که برایمان پیش آمده، ما نمیتوانیم از کسی پذیرائی کنیم.

— آنوقت‌ها او بمن میگفت که خیلی علاقه مند است صحنه زیبای یک  
"انتقام" را تماشا کند. اورسو. اگر موافق باشید با و نشان خواهیم داد که ما  
چطور با ضربات پیاپی شمشیر دشمنانمان را بخاک هلاک می‌اندازیم.  
اورسو گفت:

— کلمبا! آیا میدانی خداوند نبایستی ترازن می‌آفریده؟ اگر پسر  
بودی، سرباز بسیار فداکار و دلاوری میشدی.

— شاید. ولی بهر حال، جای شکرش باقیست که میتوانم پنیر دهات  
درست کنم.

— لازم نیست. بایستی یکنفر را بفرستی که موقعیت نامناسب ما را بآنها  
خبر بدهد و مانع عزیمتشان بشود.

— آره؟ آیا میل دارید در این هوای منقلب یکنفر را بفرستید؟ ...  
چقدر دلم بحال دزدان سرگردان و آدمکشان بیخانمان در این توفان بی‌امان  
میسوزد. اورسو! میدانید چه بایستی بکنید؟ اگر توفان آرام شد، فردا  
صبح علی‌الطووع حرکت کنید. برای شما آسان است که آنها را ملاقات کنید.  
اگر باز هم خواستند بیایند، قدمشان روی چشم ... ما مشتاقانه با نان و پنیر  
از مهمانان عزیز پذیرائی خواهیم کرد.

— موافقم. برویم بخوابیم.

— اورسو. شاید تصور میکنید وقتی میگفتم دشمنانمان را بخاک هلاک  
می‌اندازیم، میخواستم شوخی کرده باشم، نه، میدانید که ما زورمندیم،  
لااقل دو نفر علیه یکنفر؟ اگر تصمیم بگیرید، من بمیدان خواهم رفت و  
زنهای خانواده باری سینی را منسخره خواهم کرد، آنها شاید بیرون بیایند ...  
شاید هم بترسند و سر و دمی نشان ندهند ... شاید هم با تفنگهایشان  
مرا گلوله باران کنند اما بهر صورت من بتمام ساکنان ده ثابت کرده‌ام که در  
مقابل ستمها و نیرنگهای بدخواهان، خوار و زیون نبودیم و از حقانیت  
مظلومان با نثار جان شرافتمندانه دفاع کرده‌ایم. یا فقط ممکن است ما را  
بیاد انتقاد بگیرند و یک قدم هم جلو نگذارند. آنوقت همه حرفها را

زدمایم و دق دلیمان را خالی کردمایم و عموم اهالی خواهند فهمید که ضعف و محافظه کاری از جانب آنها بوده است. بدا بحالشان! اورسو! آیا بسختان خواهرتان ایمان دارید؟ لباسهای سیاهی که بتن دارم با زبان بیزبانی از ماتم و اندوه درونم حکایتهای تلخی میگویند ولی چه بسا که کلمات و عباراتشان نامفهوم است. این مبارزه خاموش و منفی، در اذهان عامه مردم نتیجه نامطلوبی دارد و به سستی و بی تفاوتی تعبیر میشود. باید بیپاخاست و آشکارا پیکار کرد. آن پیرمرد مکار و وکیل دعاوی کهنه کار، در روز روشن ستارگان درخشان را بروستائیان ساده دل و زود باور نشان میدهد و افکارشان را از پذیرش حقایق پنهان منحرف میسازد. رک و راست بگویم من و تو مانند سنگ پست کندرو در لاکمان فرو رفته ایم و از دو روشیها و بیشرمیهای زمانه ناآگاهیم.

اورسو با شگفتی گفت:

— کلمبای مهربان و شیرین زبانم. تو موجودی مرموز و مخوف هستی ولی تا میتوانی آرام باش، اگر من باری سینی حقه بازو پسرهای بزه کارش را با دست خودم بدار نیاویزم، از طریق مراجع قانونی اقدام خواهم کرد. و محرمان بزرگ را بدست فرشته عدالت خواهم سپرد.

— هر چه زودتر، بهتر... اورسانتون! فردا کدام اسب را سوار میشوی؟

— اسب سیاه یک تیغ را. چرا این را میپرسی؟

— برای اینکه بقدر کافی با و گاه و جو بدهم و تیمارش کنم.

اورسو باتاقش رفت. کلمبا مدتی منتظر ماند. موقعیکه خاطر جمع شد، اورسو خوابش بردماست، از آشپزخانه چاقوئی برداشت، کفشهای گل و گشادی پوشید و پاورچین پاورچین داخل باغ شد. سپس، بکشتزار رفت و آهسته بدرختها نزدیک شد. همانجائی که اسبها رابسته بودند، باتیغه چاقو گوش اسب سیاه را زخمی کرد. حیوان نجیب شیهه کشان شروع کرد بدویدن. کلمبا که از کار عجیبش راضی بود، بیسر و صدا بخانه برگشت.

وقتی سر و کله اورو نمایان گشت، اودر آشپزخانه بود. کلمبا پرسید:

— "چیه؟"

اورسو گفت:

— بنظم یکنفر در باغ را بازکرد.

— غیر ممکن است! آیا صدای واق واق سگ را شنیدید؟ برادر جان. جقدر خوشحال میشوم زمانی که می بینم اطرافتان را میپائید و مراقب خطر هستید.

اورسو پاسخ داد:

— درسهایت مثر مثر واقع شده. شب بخیر.

بامداد، خیلی زود از اتاقش فرود آمد. لباس بسیار شیکی دربرکرده بودولی با این وصف، جهت احتیاط، کارد تیغه پهنش را در جیب بغل گذاشته و تنگ اهدائی سرهنگ نوویل را بدوش گرفته بود. سرپا، یکفنجان شیرکاکائو نوشید و بصحرا رفت که سوار اسب شود. کلمبا سیاهی سیاهی تعقیبش کرد. اورو بدرختهان رسیده، توقف کرد، ... او دید گوش اسب زیبا و سیاهش از خون قرمز شده است. ...

"باری سینی" و پسرهایش تاوان این عمل ظالمانه را خواهند پرداخت! در جزیره کرس، مجروح کردن اسب دشمن با تمسخر کردن او برابر است و رقیب باین وسیله اعلام خطر میکند که در آینده نزدیکی تراخواهم کشت.

کلمبا داد زد:

"چرا دست روی دست گذاشتاید؟ دشمنان شبانه آمده اند اسبهای ما را زخمی کرده اند و ما جوابشان را ندهیم؟"

دهقانانی که صدایش را شنیده بودند، فریاد کشیدند:

— انتقام! انتقام!

اورسو هوانداخت:



— در اینجا من مالک و صاحب اختیار هستم و میخواهم که همه از من اطاعت کنند. اولین کسی که باز از کشتن حرف بزند، بیشک بدست من کشته خواهد شد. بگذریم! اسب خاکستری را بیاورید.  
کلمبا گفت:

— اورسو! چطور! نامردها می آیند با جاقو گوشاسب بیچاره تان راجر میدهند و شما هیچ کاری نمیکنید؟

— قبلاً "بتو گفتم، دادگامانتقام مرا از این گرگهای انسان نما خواهد گرفت. آنها فقط میتوانند جلوی حیوانات زبان بسته رشادت بخرج دهند. منبعد، لازم نیست کمیادآوری کنی من پسر چه کسی هستم.  
کلمبا گفت:

— بسیار خوب، فعلاً "دندان روی جگر میگذارم.  
— خواهرم. اینطوری بهتره. شهامت داشته باش! الان بایستی بروی و مقدمات پذیرائی دوستانمان را فراهم کنی. من میروم، برگشتنم با خداست! بیا مرا ببوس.

اورسو! شامتنها نخواهید رفت!...

— من نیازمند یاری کسی نیستم و مطمئن باش نمیگذارم گوشم را ببرند...."

اورسورهسپاردشت و بیابان گشت . . . اینک ، او دشمنانش را فراموش کرده بود و به میس نوویل میاندیشید ، ناگاه در برابرش شیلینای خردسال را دید .

دخترک ویلان گفت :

"اورسانتون ؟ یا با این سر و وضع عالی بمهمانی میروید ؟ دشمنان اورلاندو کسیو همین دوروبرهاست . او منتظر شماست . برگردید ! برگردید !  
 — آه ! او منتظرمه ؟ تو دیدیش ؟ . . . از کدام طرف میرفت ؟  
 — از آنجا ، روبپائین میرفت ، از کنار جادهای که شما اسب میتاختید .  
 — از خبری که بمن دادی ، متشکرم .  
 — اورسانتون ! صبر کنید تا عمومیم بیاید . با بودن او ، خطری در بین نیست .

— شیلی ! نترس ، من بکمک عمومیت احتیاجی ندارم .  
 — اگر اجازه بدهید ، من جلوتر از شما خواهم رفت که سر و گوشی آب بدهم .

— ممنونم ، ممنونم . زحمت نکش . "

اورسو چهارنعل از همان سمتی که دخترک نشان داده بود، پیش راند. با دقت همه جا را دید زدو گاهی میایستاد که بصداهای پیرامونش گوش بدهد.

اکنون راهی که او می‌پیمود، تا مدت کوتاهی از میان زمین پوشیده‌هاز بیشه و بوته‌ها نایم‌سوخته می‌گذشت. گذرگاه هموار و برهنه بود و کسی نمی‌توانست در پس‌تخته سنگی یا درون گودالی پنهان شود. اورسو ناچار بود از رکاب مرکب پا بزمین‌گذارد زیرا شیب جاده فزونی مییافت. در فاصله دور، مزارعی دید که با دیوارهای سنگ چین احاطه شده بود.

چند دقیقه‌ای طی طریق کرد تا به بیست‌متری آنجا رسید. در این لحظه، ابتداء لوله تفنگی و بعد از بالای دیوار کله آدمی را در مقابل خود مشاهده نمود. تفنگ خم شد و او با یک‌نظر "اورلاندو کسیو" را شناخت که آماده تیراندازی بود. اورسو فوراً با تفنگش نشانه رفت. . . دو حریف زمان زودگذری همدیگر را نگاه کردند.

اورسو فریاد کشید:

"قاتل!"

او هنوز حرف می‌زد که تیری از طرف چپ، از تفنگ اورلاندو کسیو شلیک شد. تقریباً در همین‌موقع، از طرف دیگر جاده، تیر دومی از تفنگ مردی که دیده نمی‌شد، شلیک گردید.

هر دو گلوله با و اصابت کرد: گلوله‌ای که از تفنگ اورلاندو کسیو خارج شده بود، از بازوی چپش گذشت. گلوله دیگر بسینه‌اش خورد، نیم تنه‌اش را درید، با برخورد به تیغه کارداز حرکت باز ایستاد و فقط جراحت مختصری بر او وارد آورد. بازوی چپش سنگین شد و در امتداد پا آویزان گشت.

کمی تفنگش را پائین آورد ولی خیلی زود دوباره آن را بالا نگه داشت و تنها با دست راست، بسوی اورلاندو کسیو آتش کرد: او دیگر سر دشمن را ندید! . . . در این‌صورت، سرعت بسمت چپ چرخید و دومین گلوله را روی مردی که دود غلیظی او را در میان گرفته بود و بخوبی دیده

نمیشد، خالی کرد.

این یکی هم، دیگر خودی نشان نداد! ... چهار گلوله از سفقضه  
تفنگ بطور پیاپی شلیک گردید و پس از شلیک آخرین گلوله که از تفنگ اورو  
بود، صحرا در سکوت ژرفی فرو رفت. دودی که از لوله سلاح تشین خارج  
شده بود، بکندی رو با آسمان تنوره میکشید. در پس دیوارهای سنگ چین،  
دیگر نه جنبش اهریمنان دیده میشد و نه آوای چندش آور بومهای شوم  
بگوش میرسید ...



با وجود این، اورسو هنوز منتظر شلیک گلوله دیگری بود. چند گامی برداشت تا خود را پشت درخت سوخته‌وبر پا مانده‌ای جای دهد. در یک‌چشم به‌مزدن، دو گلوله دیگر در خشاب‌گذاشت. دست چپش خیلی درد میکرد. آیا دشمنان جدید او چه‌کسانی بودند؟ آیا دو برادر بدگهر باز هم تعقیبش میکردند؟ صدائی نشنید. آیا مرده بودند یا در جستجوی فرصت مساعدی ثانیه شماری میکردند که سر بزن‌گاه، گلوله‌هایشان را به هدف بزنند؟

اورسو احساس میکرد که بی‌اندازه ناتوان شده است. بنابراین، تفنگش را روی شاخه درخت سوخته جا داد، انگشتش آماده آتش‌کردن بود، چشم‌هایش بادقت و سواس خاصی دیوارهای سنگ چین را خیره‌نگاه میکرد، گوش‌هایش کوچکترین صدائی را میشنید. چند دقیقهای که بنظرش چند سال آمد، همچنان بی‌حرکت ماند.

سرانجام، از قفایش آوازی شنیده شد؛ سگی جلوی اینستاد. این "بروس کو" بود که سپر بلای صاحبش شده و آمده بود خبر "ورود" او را بدهد.

اورسو فریاد زد:

"براندو! منو دریا بید."

براندو لاکسیو، دوان دوان پیشش آمد و از او پرسید:

— اوه! اورسانتون! شما مجروح شده‌اید؟

— آره، بازویم!

— بازو، اهمیتی نداره! جای دیگه چی؟

— بگمانم جای دیگه بدنم هم تیر خورده."

براندو لاکسیو، دنبال سگش، بجانب مزارع محصور رفت، با نور

دیوار سنگ‌چین نظر انداخت. آنوقت، در حالیکه کلاهش را از سر برمیداشت، با تعظیم غرائی گفت:

"آقای اورلاندو کیو. چاکرتان سلام عرض میکنه."



بعد، بسوی اورو برگشت و گزارش داد:

"رفتار من با انسانهای بی آزار و صلح طلب، متواضعانه است! ..."

اورسو که بزحمت نفس میکشید، سؤال کرد:

— یارو هنوز زنده است؟

— از تیری که بچشمش زده اید، ممکن نیست جان سالم بدر برد! چه

سوراخی! ... موقعیکه صدای ترق! ترق! را شنیدم، اول بخودم گفتم:

"آن شیطانهای زورگو و مفتخورستوان مهربانم را کشتند!"  
 بعد که صدای تترق! تترق! را شنیدم، گفتم:  
 "آه! اینهم تفنگ انگلیسی که بحرف آمده. چه تفنگ جانانمای!...  
 ولی بروس کو! تو باز چی میخواهی؟"  
 سگ او را بسمت دیگر مزرعه برد.  
 — آره! گلوله دوم از پشت این تخته سنگ در رفته! اما چه صحنه  
 رنگینی!...

اورسو پرسش کرد:  
 — محض رضای خدا بگو به بینم چه خبره؟  
 — یکنفر را میشناسم که امروز توی سفره اش دسر خوشمزه ای خواهد  
 داشت! این گول یک سر و دو گوش، باری سینی و کیل زبردست دادگستری  
 است! تادلتان بخواد در خوان نعمت اشرافی قلای کشت قصابی فراوان  
 است!...

— چی؟!... ونسان تلو هم سقط شده؟  
 — آنهم چطور که کلماش داغون شده! خیلی خوب! به به! به این  
 تیراندازی!... اورسانتون! واقعا باید ناز شست بگیرید... من که تیر—  
 انداز یکم تازی هستم، بله پسر خوب و نازنینی مثل من، هرگز نتوانستم  
 در درگیریهائی که با پلیس داشتم دو تا تیر پشت سر هم در کنم و درست  
 بنشانه بزنم. بازویتان را به بینم. بابا! هیچی نیست. عجاله، کمی  
 آب بخورید... با دو تا تیر، هر دو بدرک واصل شدند!... آه! اینهم  
 شیلینا."

صورت اورسو مانند گچ سپید شده بود.  
 "شیلی! برو پشت این دیوار ببین چه وضعی است... آنجا را  
 دیدم؟ حالا پشت آن دیوار برو و خوب نگاه کن... همه اینها شاهکار  
 آقا است! من شورش پوچ و مهملی هستم یا با اصطلاح ثروتمندان و ستمگران  
 جزیره، دزد حرفهای و جنایتکار خونخوار!..."

شیلینا گفت:

— مادمازل از این خبر خیلی خوشحال میشه اما اگه بفهمه شما زخمی شده‌اید، غصه میخوره.

شورشی گفت:

— اورسانتون! برویم. شما سواراستان بشوید.

اورسو که آثار خستگی در سیمایش آشکارا خوانده میشد، گفت:

— براندو. میخواهی کجا بروم؟

— اورسانتون! بزمین پوشیده از بیشه و بوته‌های خودرو.

— پس من دیگر نمیتوانم بجیزی امیدوار باشم!

— آیا امیدوار بودید که با این تفنگ دو لول کاربهرتری انجام بدهید؟

برویم!... شما چه جوری تیر خوردید؟

اورسو گفت:

— اول، آنها تیراندازی کردند.

— راست است، یادم رفت که ابتداء صدای ترق! ترق! راشنیدم وبعد،

صدای تترق! تترق! صد آفرین! یکدستی و شلیک دوگلوله متوالی؟!...

چه فتح نمایانی به از این میتوان کرد؟ پس، من از بیعرضگی سر به بیابان

خواهم گذاشت و خودم را از شاخه درختی حلق آویز خواهم کرد. پیش از حرکت،

بیائید به بینید چه هنری بخرج داده‌اید.

اورسون میخواست افراد فاسد و تیره‌بختی را که بدست خود کشته بود،

نظاره کند. او برای هیچو پوچ دست بچنین اقدام متهورانه‌ای نزده بود.

"براندو" کمکش کرد تا سوار مرکب شد و با "شیلینا" بتاخت رفت.



## ۱۵

اندکی پس از عزیمت اورو، کلمبا بوسیله جاسوسانش آگاهی یافت که پسران باری سینی در کشتزارها دنبال برادرش میگردند. او آرام و قرار نداشت. در حدود ساعت یازده، صدای سم اسبانی را در میدان شنید و از پنجره اتاقش بیرون رانگاه کرد: سرهنگو دخترش بودند که از اسب پیاده میشدند.

او سراسیمه خارج شد و پرسید:

"برادرم را دیدید؟ از چه راهی آمده‌اید؟ چه ساعتی حرکت کردید؟ من سر در نمی‌آورم... چه شده که در بین راه بهم برخورد نکرد‌اید؟ سرهنگ گفت:

— احتمالاً "برادرتان از جاده بالا رفته، در صورتیکه از جاده پائین آمده‌ایم... من یقین دارم که دولا ره‌بیا شکار چاقو چله‌ای دیده و در مقابل لذت صید، دل از کف داد و نتوانسته از سر آن حیوان پرواز دست بردارد. کلمبا باز پرسید:

— آیا شما صدای شلیک تیرهای تفنگ شنیدید؟

— بله، چهارتا. صدای دوتایشان از بقیه شدیدتر بود و من به دخترم

گفتم :

"بدون تردید این دولاره بیا هست که بیرحمانه بجان پرندگان بینوا افتاده چون فقط تنگ منست کمیتواند چنین‌های و هوئی راه بیندازد . "

کلمبا رنگ رخسارهای همچون برف سفید شد و میس‌لیدیا فوراً فهمید آنچه راجع به گفتگوی کلمبا با پدرش حدس می‌زده ، صحیح بوده‌است ، کلمبا پس از سکوت ممتدی گفت :

"آیا شما صدای شدید شلیک دو گلوله را قبل یا بعد از صدای شلیک گلوله‌های دیگر شنیدید ؟ این‌مسأله برای من حائز کمال اهمیت است . "

اما نه سرهنگ و نه دخترش باین موضوع توجه نکرده بودند .

قریب یکساعت ، هیچکدام از مردانی که کلمبا بصحرا فرستاده بود ، برنگشتند . هر طور بود او بر اعصابش مسلط شد و دوستانش را سر می‌زد دعوت کرد ؛ ولی با اینکه سرهنگ دولبی غذا می‌خورد ، دیگران اشتهاشان کور شده بود و بهیچی دست نمی‌زدند .

ناگاه ، کلمبا قدر برافراشت . او صدای شیهه اسب آشنائی را شنیده بود .

— آه ! این دفعه ، برادرم هست "

سرهنگ بی اختیار گیلانش را رها کرد کمری می‌ز افتاد . میس نوویل بنا کرد های های گریه کردن ؛ همگی هراسان دم در خانه دویدند . پیش از اینکه شلیک بتواند از زمین اسب پائین ببرد ، کلمبا او را بسان مرغک سبک — بالی در آغوش گرفت و با مهر و محبت مادرانه بسینه فشرد . کودک خردسال متوجه حالت وحشتناک نگاهش شد و گفت :

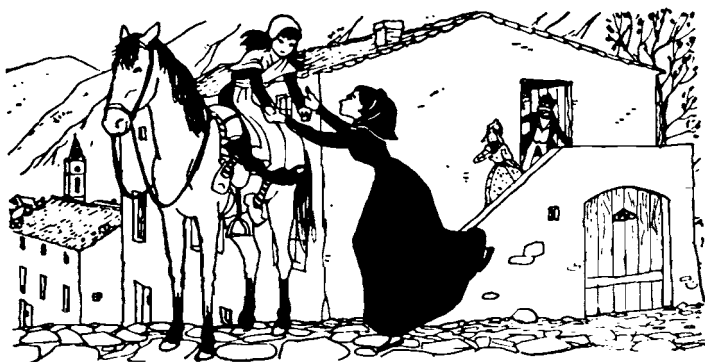
" او زنده است . "

کلمبا ، دختر که آهسته زمین گذاشت و با قیافه گرفته‌ای سوأل کرد :

" دیگران چی ؟ "

— آنها مردند ! "

آنوقت ، کلمبا همچون گل سرخ بشکفت و نگاه‌تندی بخانه باری سینی انداخت . تبسم کنان بدوستانش گفت :



"برویم قهوه بخوریم ."

شیلینا هر چها اتفاق افتاده بود ، بزبان كرس برای كلمبا تعريف كردو  
كلمبا هم بزبان فرانسه برای میس نوویل و سرهنگ توضیح داد . او پنج یاشش  
مرتبه دخترک را واداشت که ماجرای تیراندازی را تعريف کند .

"بنا بقیده" براندو لاکسیو جراحت اورسو خطرناک نیست ."

شیلینا افزود که اورسو کاغذ خواست تا بمیس نوویل نامه بنویسد و  
مانع از حرکتش بشود .

كلمبا ضمن اینکه میس نوویل را بگرمی بغل میکرد و میبوسید ، گفت :

"دوست عزیزم . شما اینجا خواهید ماند و در پرستاری از او بمن  
كمك خواهید كرد . . . دو مرد قوی و مخوف ! او تنها و مجروح با یک دست  
هر دوی آنها را کشته است . سرهنگ ! چه جرات و شهامتی ! آه ! میس نوویل !  
آدم چقدر خوشبخت است اگر در کشوری مثل کشور شما زندگی کند . . .

باز گفت :

آقای سرهنگ . خوب یادتان هست که صدای شلیک چهار گلوله تفنگ

را شنیده‌اید و مخصوصاً "اینکه بمن گفتید اورو دو تا کلوله آخری را حالی کرده است؟"

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که اجساد دو پسر باری سینی وکیل دعاوی را آوردند، هر کدام از جسدها روی یک اسب بود و لگام اسب را دهقانی در دست داشت. دوستان و آشنایان خانواده کشته شدگان در پی آنان میآمدند و پلیس که همیشه دیرتر از همه سر و گلهاش پیدا میشود، جمعیت مشایعین را همراهی میکرد.

بعد، چند نفر زن کهزاری میکردند و جیغ میکشیدند، آمدند و در وسط آنها، دایه پیر اورلاندو کسبو دیده میشد که موهای سپیدش را پریشان کرده بود و مویه کنان بر میگوشت. پدر بیچاره با مشاهده آن منظره رقت بار رنج بسیار میبرد و مات و مبهوت از این جنازه بآن جناز میرفت، سرهای خاک آلود و غرقه بخون پسرانش را مشفقانه نوازش میکرد و لبهای کبودشان را میبوسید. گاهی دهان باز میکرد که حرفی بزند اما پنداری از اندوه مری فرزندان گلویش خشک شده بود که قادر بآدای هیچ کلمه‌ای نبود.

صدای ضجوند به زنان و مردان هنگامی اوج گرفت که هیأت مشایعین از مقابل خانه اورو گذشتند. چند تن کشاورز و کارگر که نه پوش که از یاران جانباز خانواده دلار بیا بودند، طاقت آوردند که با آنها و ناله‌ها، زاریها و گله‌های ماتمزدگان گوش بدهند. گروهی دیگر که از نابرابریها، تند خوئیها و ستمگریهای مالکان گردن کلفت و شکنجه‌ها، دشنامها و تازیانم‌های اربابهای سودجوئی امثال باری سینی دل پر خونی داشتند، شروع کردند بهو و جنجال راه انداختن و نعره کشیدن.

فریادهای خشم آلود و تهدید آمیزشان با آسمان میرسید:

"انتقام! انتقام! باید جواب ظلمها و مکرهای زورمندان را با بیل و کلنگ و چماق و سنگ داد."

سنگ و کلوخ از هر سو باریدن گرفت و دو تیر تفنگ بطرف پنجره‌های اتاق بزرگی که کلمبا و مهمانانش در آن بودند، شلیک گردید. تکه‌های چوب

و شیشه خرده‌های پنجره تاروی‌میز پریدند و حاضران از جای جهیدند.  
میس لیدیا که توازن فکریش را از دست داده بود، بناکرد بجیغ  
و داد کردن، سرهنگ که برگ غیرت‌سربازیش برخورده بود، تفنگی برداشت  
و کلمبا پیش از اینکه بتوانند جلوییش را بگیرند، بسمت در دوید و آن را  
باز کرد. آنجا شق و رق ایستاد، دستهارا رو بدشمنانش گرفت و از ته جگر  
داد زد:

"مردهای بی‌غیرت! آدمهای شیطان صفت! شما رو بزندهای ضعیف،  
بچه‌های بیگناه و بیگانگان شریف و متمدن تیر اندازی میکنید؟! آیا خون  
دلاوران کرس که روزگاری با بخشندگی و بردباری براین دیار آقائی و فرمانروائی  
میکردند، در رگهای شما جریان دارد؟ حیف نام مرد که روی شما گذاشته‌اند...  
شما فقط میتوانید به عاجزان، مستمندان و مستحقان از پشت خنجر بزنید  
و مدافعان حق و دلیران و میهن‌دوستان را از قفا بکشید. ترسوها! بی-  
شهامتها! جلو بیایید. من دختری تنها هستم، برادرم از اینجا دوراست.  
مرا بکشید، دوستانم را بکشید، کشاورزان و برزگران همشهریتان را بکشید  
تا عطش خونخواری درشانوکران نادان و مزدوران حلقه بگوش ستمکاران  
فرونشیند... هیچ‌کاردیگری از شما ساخته نیست... شما جرات و جسارت  
ندارید! شما از بیم و زبونی همچون پیرزنان پشت کمانی در قالبهای کاغذی  
پنهان شده‌اید! شما میدانید که ما با پیروی از آداب و رسوم مقدس سرزمین  
شجاعانو پهلوانان، باز هم انتقام خون دردمندان و ناتوانان را از شما  
نابخردان و دیوانگان میگیریم. بروید. و مانند زنان نازک دل، زار بزنید،  
ما بیهوده خون شما را بتوان کج رویها، نیرنگها و ستمهای فتودالها، سرمایه-  
داران، زمین‌خواران و غارتگران بر باغها و بوستانها، بر مزارع و مراتع،  
بر رودها و چشمه سارهای زادگاهمان نمیریزیم زیرا در عفو لذت نیست که در  
انتقام نیست ولی در عین حال از برابر بدخواهان و کینه توزان هم نمی-  
گریزیم... خصمان نیرومندی که وقیحانه بر کرسیهای قانون و قضاء تکیه  
زده‌اند و مثل زالو خون بینوایان و زجر کشیدگانی از قبیل من و شما رامی-

مکند و بر استخوانهای پوسیده، مامستانقچه‌همیز نندو شادمانه میرقصند . . . "

در سخنان استوار و آتشین کلمبا، نور و قدرت لایزال خداوند یکتا تجلی میکرد. کلوخ اندازان وقتی آن قامت رسارادیدند و گفتار شیوا را شنیدند، جدا " ترسیدند و گامها پس نهادند. با وجود این، دهقانانی که مددکاران خانواده دولاره بیا بودند، از پیش سلاحهایشان را آماده ساختند اما پلیس از این جنب و جوش خطرناک استفاده کرد و خود را میان دو گروه متخاصم، حائل نمود. کلمبا با اشاره دست، یارانش را بفرازش فراخواند و گفت:

" بگذارید این نوکرهای زرخرید و تیره روز مثل ابر بهار گریه کنند؛ بگذارید این پیرمرد خرف و حریص اجساد فرزندانش را بدوش بکشد. ایسن جانور نحیف دیگر ندان ندارد که گاز بگیرد و زبان ندارد که بگزد. گیدیس باری سینی! بیاد آور که کیف مخصوص اسناد و اوراق بهادار آغشته بخون بود! پدرم دین ترا بر یکی از صفحات دفتر خاطراتش ثبت کرده بود و پسرانت با خون ناپاک خویش آنرا تأدیه کردند. باری سینی پیر! ما دیگر هیچ بدهی بهم نداریم.

از نو در را بست و سرهنگ گفت:

" آقا! بخاطر رفتارناهنجار شهروندانم با شرمساری از شما تقاضای بخشش میکنم. من هرگز تصور نمیکردم که اهالی کرس بجانب بیگانگان تیر-اندازی کنند و نیز برای آینده وطنم ناراحت هستم. وطنی که چون جان شیرین دوستش دارم."

استانداربها افراد پلیس و سربازان ارتش به پیترا نورا مراجعت کرد؛ او چندتن از قضات نترسو پاکدامن را همراه آورده بود که بایستی باختلافات ریشه دار محلی و نتایج وخیم ناشی از آن دقیقاً "رسیدگی میکردند و زوایای تاریک قضیه" مورد بحث را روشن میساختند. او بیدرنگ بملاقات سرهنگ نوویل رفت و بی هیچ پردمپوشی و رو در بایستی اظهار داشت:

"دوست گرامی، بخت از اورسو برگشته و دلائل و شرائط حاضر به زیان او تغییر جهت داده است. شما میدانید در آنجا کسی نبوده که برای ماجریان ماوقع را شرح بدهد. این دو جوان بدبخت و خیره سر واقعا "جسارت عجیب و باور نکردنی" داشتند؛ عموم مطلعین را عقیده بر آنست که اورسو آشوبگران جنگل را تحریک نموده و بکمک راهزنان و جنایتکاران حرفهای، پسران باری سینی را بقتل رسانده است در صورتیکه بمن قول داده بود جلوی راهشان سبز نشود. او هنوز در میان اراذل و اوباشان مزدور بسر میبرد و فکر نمیکند که با این عمل ناشایسته، آبروی چندین ساله مرحوم پدرش را میریزد و بملاوه دردسر برای خودش درست میکند. سرهنگ قاطعانه گفت:

— غیر ممکن است چنین باشد که تنها نتیجه گیری کرده‌اید؛ آقای دولارم —  
 بیا افسر شرافتمند و مرد درستکاری است. من از سوی او پاسخگو هستم.  
 — من بصداقت و امانتش ایمان دارم ولی بنظر نمی‌رسد که این حرف‌ها به  
 مغز آقایان قضات فرو برود. حقیقت معاً از این قرار است:  
 دختر بچهای هست که می‌گوید صدای شلیک چهار تیر را شنیده است.  
 صدای دو تا تیر آخری از صدای دو تاثیر دیگر شدیدتر بوده و از اسلحه‌ای  
 مثل تفنگ دولول آقای دولاره بیا شلیک شده است. اما این کودک برادرزاده  
 یکی از شورشیان بد سابقه و فراریست! ...  
 میس لیدیا گفت:

— آقا! ما هم چون در موقع تیراندازی از جاده پائین عبور می‌کردیم،  
 صدای تیرها را شنیده‌ایم.

— راستی؟ پس وقوع جرم اهمیت بیشتری پیدا کرد. و شما، سرهنگ!  
 آیا صدای تیرهای تفنگ را شنیده‌اید؟  
 میس نوویل در جواب گوئی پیشقدم شد و با شتاب و التهاب اظهار  
 داشت:

— بله، پدرم که با اقسام سلاحها آشنائی کامل دارد، بمن گفت:  
 "اینهم آقای دولاره بیا که با تفنگ من بجان پرندگان بی آزار افتاده  
 است."

— صدای تیرهایی که بگوشتان آشنا بوده، حتماً همان تیرهای آخری  
 بوده؟

— پدر! اینطور نیست؟ گویا همان تیرهای آخری بوده.  
 سرهنگ هیچی را بیاد نمی‌آورد ولی برحسب عادت همچنان با دخترش  
 هم راء‌ی بود.

"سرهنگ. لازم است درخصوص این موضوع، وارد مذاکره شوید  
 ضمناً" ما منتظر رسیدن پزشک قانونی هستیم که اجساد را باز بینی کند و بـ  
 ما بگوید آیا جراحات وارده بر اثر شلیک این اسلحه بوجود آمده.



سرهنگ گفت:

من این تفنگ دولول انگلیسی را برسم یادگار باو داده‌ام و در حقیقت  
شخصاً "علاقه‌مندم از ته و توی دشواریها و پیچیدگیهای واقعه تیراندازی  
سردربیاورم.... می‌خواهم باو بگویم... جوان شجاع! بسیار خوشنود هستم  
که اسلحه خودم را در اختیارت گذاشتم چون معلوم نیست بانیودن مانتون  
چطور از این درگیری وحشیانه جان بدر می‌بردی."



## ۱۷

در بامداد یکی از روزهای ماه آوریل، سرهنگ سرتوماس نوویل، دختر خوشگلش که متازگی عروس شده بود، اورسو و کلمبا با کالسه از "پیز" خارج شدند. آنها میرفتند که در دشتهای پهناور و سبز و خرم، بناهای مجلل تاریخی ایتالیا گردش کنند و مجسمه‌ها، معاریها، حجاریها و منبت کاریهای ادوار باستان مهد ادب و هنر را از نزدیک به بینند. اورسو و همسرش اندکی مکث کردند تا یک پل قدیمی رومی را نقاشی کنند. سرهنگ و کلمبا که از نقاشی زیاد خوششان نمی‌آمد، دلدادگان با ذوق را تنها گذاشتند.

سرهنگ گفت:

"بده مجاور برویم. آنجا میتوانیم کمی شیر و چند تا میوه پیدا کنیم و منتظرشان بمانیم."

کلمبا گفت:

— حق با شماست. خواهش میکنم بازویتان را بمن بدهید.

— کلمبا! بسیار زیبا و فریادها شنیده‌اید. بزودی با شوهر نجیب و متشخصی ازدواج میکنید و بخانه بخت میروید.

— من شوهر کردن؟! پس کی برادرزاده‌ام را بزرگ خواهد کرد؟ . . . .



— دوران کارد اندازی ، دیگر گذشته است . داخل ده بشویم . "

وقتی سرهنگ کمی نوشابه خنک نوشید ، کلمبا در انتهای باغ پیرمردی را دید که رو بآفتاب نشسته بود ؛ او بیمار بنظر میرسید ؛ گونه های فرورفتمودیدگان تیرمای داشت ، بسیار زار و نزار بود و بیشتر بمرده شباهت داشت تا بیک بیمار . کلمبا او را بدقت نگریست . زن ده بان که متوجه کنجکاوی کلمبا شده بود ، گفت :

" این پیرمرد بی چیز و سیاه روز ، اهل جزیره کرس است . در سرزمینش ، سختیها و بدبختیهای بسیار دیده است . فرزندانش بطرز فجیعی کشته شده اند . مادموازل ! در اینجا شایع است که ساکنان کرس با دشمنان خود مهربان نیستند . آقای بینوا ، حالا پیش یکی از اقوامش که بانوئی نیکوکار و ارباب ده ماست ، زندگی میکند . در روز سه کلمه حرف نمیزند . مخش تکان خورده . دکتر گفته که در آینده نزدیکی حافظه اش بکلی مختل خواهد شد و بعد از آن طولی نخواهد کشید که میمیرد .

— آه ! . . . من خیال میکنم که مرگ برایش عروسی است .

— مادموازل ! آیا میتوانید چند کلمه بطور دست و پا شکسته با او صحبت کنید ؟

کلمبا با لبخند تلخی گفت :

— باید دید .

او جلوی پیرمرد رفت ؛ سایه اش باعث شد که پیرمرد لاغر اندام در تاریکی قرار گیرد . آنگاه ، دیوانه نگو نبخت ، سرش را بالا نگهداشت و کلمبا را که همچنان تبسم میکرد ، مدتی طولانی نگاه کرد . سرانجام ، دستش را بآرامی روی پیشانی کشید و زیر نگاه سنگین کلمبا چشمان نم نمی اش را بست ، سپس آنهارا طوری باز کرد که گوئی داشت از حدقه در می آمد ؛ لبان چروکیده و فرو هشته اش بجنبش در آمد ؛ خواست دستهایش را جلو ببرد اما روی صندلی خشکش زد بدون اینکه بتواند سخنی بگوید یا حرکتی بکند ، و بنا کرد

گریه کردن .

زن دهبان گفت :

"اولین مرتبه است که او را باین حالت می بینم !"

ناگهان ، پیرمرد فریاد کشید :

— خدایا ! خداوندا ! دختر ، آیا باز هم از من راضی نیستی ؟ . . . .

ببین برای خواندن ورقهای که از آن دفتر لعنتی پاره کردم و سوزاندم چه

کردی ؟ . . . . ولی چرا هردوتا را ؟ . . . . اورلاندو کسیو . . . . تو نتوانستی

هیچی بر ضد او بگویی ؟ بایستی یکیشان را برایم می گذاشتی . . . . فقط

یکی را . . . . اورلاندو کسیو . . . . تو نتوانستی نام قاتل را بخوانی ؟

کلمبا بزبان کرس و خیلی آهسته باو گفت :

— من هردوتا را می خواستم چون هر دو در قتل پدرم دست داشته اند .

شاخه ها شکستند و افتادند و اگر درخت فرسوده هم سرنگون نشود ، من آن

را ریشه کن خواهم کرد . اهریمن بزرگ ! برو ، از سرنوشت گله نکن ! دیری

نخواهد گذشت که انتظار بسر میرسد . من ، دوسال صبر کردم تا اینکه حالا

ترا باین وضع نکبت بار می بینم ! "

پیرمرد سعی کرد فریاد بکشد ، افسوس که سرش روی سینه خم شد ! کلمبا

پشت باو کرد . بطرف سرهنگ برگشت در حالیکه چند جمله ای از مرثیه معروف

کرس را میخواند :

"دست کسی را می خواهم که آدم کشته

"چشم کسی را می خواهم که نشانه گرفته

"قلب کسی را می خواهم که بداندیشیده . . . . "

سرهنگ باو گفت :

"چگونه ؟ می بینم غفله " منقلب شده اید ، مگه فیلتان یاد هندوستان

افتاده است ؟ مگه اخلاق و عادات پیترانورا در جسم و جانتان حلول کرده

است ؟ درست همان حالتی عارض شما شده که در روز ورودمان بدهکده بر

اثر تیسراندازی طرفداران باری سینی در شما ظاهر گردیده بود . مقصودم

همان موقع ناهار خوردن است. . . . ."

— الان حوادث جزیره کرس را بخاطر آوردم . . . . اما دیگه تمام شد . . . . من برادرزاده "ترگل ورگلی" خواهم داشت. اینطور نیست؟ اوه! چه نام زیبایی باو خواهم داد: ژیل فوکسیو، توماسو، اورسو، لئون. "

"پایان"